

خطی "فهرست شده"
۷۴۱۵

جلد دوم زینت الخطای
ملک به کلاه آفرین
ملک به کلاه آفرین
ملک به کلاه آفرین

از روی شد
۳۶ - ۳۷


ملک به کلاه آفرین
ملک به کلاه آفرین

به افسر حاجت لایق که در خدمت
حکومت بوده و در خدمت
حکومت بوده و در خدمت
حکومت بوده و در خدمت

بازدید شد
۱۳۸۱



۱۱

کتابخانه مجلس شورای		 شماره ثبت کتاب ۷۴۵۹۸
کتاب	دیوان زینت الخطای	
مؤلف	به کلاه آفرین	
موضوع	شماره قفسه ۱۵	

کتابخانه مجلس شورای
۲۵۲۴

२०२२



این مجلد از کتابخانه
مجلس شورای ملی است
تاریخ ثبت ۱۳۰۲

جلد دوم زینت الدعاج میرزا صادق تخلص بهای طبع بود
مردی از بزرگان و منشی حضور پادشاه ایران و نویسنده نای
که قصاید شرعی معاصر را در معجم فخری شاه گرد آورده است و درج کرده

بن که در میان حرفش تباخت
بن که چاکر کوشه عرش شرفش
پار تا زهره خج نقول است
که چار مصرع آن نظم جانفراست
لیکن با ارتباط جو گرفته شد است
با اینکه چار موبه بحر خیر است
یا چار کن کعبه ملک نفراست
در یک قصاید چار خیر است

قصیده در وصف
شاه ایران
که در این مجلد
درج شده است

شایسته زمان که طغان شاه است
کیوان جوید صاحب بارش ربهان
جیس من بافت نقش کفیه
ترک فلک ز غنچه دایح عفاف او
زین غم که نیست شمه ایوان جاه او
از رنگ غم لب نوانان جفاش
نیز دیر باز دیران او شود
مه زار روی ساغرینا زرم او
دلکش رباعی که با لقا صد کجاست

بسم الله الرحمن الرحیم
ت زخم جابوی با لث بن
شمت بمدم دل خون کنه
دقن که رنگی صاحب سداوت
ت شرر بحرین هر مرد و زن زند
الکامل کو که چون طرات کنون
عشو لبت لورن که زو رشب
رکنه پر خم و چیت که نفیس
ارزان دهن که بی قنر تعلقان
زلفش با نیشل باغ جفا
لعل لب توان بدل با توان دهد
مشق ستم بند وی خالی مانده
لایت نوید فکد به پروانه دهد
سرشته ستم همه خست مانده
تعلیم دبیر لیمه و لبر ان دهد
آین کین سپاد خم لبرون دهد
نارت به انداز که اندرین دهد

پایان

لعل تو جان سنانه اگر بوس دهد
بایع ابرو ان کشتی فتنه عالمی
ای فتنه زمانه که تا آخر الزمان
ختم تو چند کین تو بر من چنان کند
ناخیزد تا تو رفتن فل مرا کشد
رحم و در کینه عاشق زارت بصد زبان
شیر خدا علی ولی اکمل بیشتر
آید نیم خلق اگر سوی بیشت
ماد و الفکار حمله کند که بر روی آ
خواهد اگر ضعیف بود از روز و لطف
هم مودر اشک و سیه چنان کند
عدل ضعیف بود در عجز نواز داد
که منع عشق تو ترک دلبری
بدر طره دلی زلف عشقی بود

ای کاش مکن ز من این کبریا آن دهد
هری که خود با تو نامهربان دهد
چشم زشتان فتنه آفرین دهد
چشم تو چند مرده هر دم نهان دهد
بانی غم تو فتنه قتی علم جهان دهد
شرح حکایت زنده اسرار جهان دهد
تجلی لریزه بر آینه آسمان دهد
کلبان مکر بهار بفضی خزان دهد
ناخیزد زخم خضم دلی ز بیم جان دهد
اگر تواند ایستد به مرده جان دهد
همیش را صلابت پهلوان دهد
عصفور را بچنگ عقابش دهد
و زمان بحسن عشق ز حکم روان دهد
نه عاشقی دلی به زلف بتان دهد

افکنده چو دشمن ماه تر اسپاه
هر روزش آسمان بد در میان دهد
دخ و دهبان چو بدوخ نظر کند
دفع ز لطف کوثر و خجسته ندهد
دست پر دلا آن همه یکسر عیان بود
چون از دقت قاتل بملل آید
شکر کجا بر زم به شمن دهد آید
کی کم که فی الشرب ایش هم آید
با کین تو فغان بهانکه او
حواله که در ره تو بصد جان دهد
رد آینه که داریش کامران
مار و عدل زنت و ریت جهان دهد
دست کامران کند و خضم رو
تو اهر خوارشان ملک غیب دانه دهد
روی عدو جاده تراش چنین کند

کام محب آل تراش چنان دهد

ن کف بر طواف کوی غایبان
تخت ام پایی تلخ ز نسیمان میروم
بغای قریب میروم از روی
بسته ام با سفر جیمه کیم میروم
از تیغ نزارم بکشتی جانم
با سپهر زمان دست در میانم
مردم دل از کوی باز ملک بدین
آتش برشته سوی میروم
ال کم شد زلف تو جستم سر
مرد و یوسف شینه سوی زندان میروم

بویوسف من کور شد از وقت تعویذ
حسرت لعل لب ارم در گمنا
از سر کویت نردم جانم خورن
مکنت زخم مندر یک در دل مانده
میکنه سوی خورشیدم خورشید
مژد دل ز پر شیشه شرم آید
تا نیم کب نوری از شرف سر
سرفراز روی علم است بوسی است
بسته ام عهد خود در درگاه
سر خط بندگی دادم در گنجین
تا شود در آینه نظم من در کمال
از برای مقام دوستان نشسته
هر طرف میرانم هر سوله خواجه اندم

آب نم بوی پیران بکفن میروم
در تنای لب سوی بخشن میروم
پاکه امان آدم آلوده دامن میروم
ترکشش از وفا پیوسته بران میروم
ای سنان بوی کافورک میروم
تشنه ام اما بسوی آب حیوان میروم
دره ان دیرینه خورشید تابان میروم
بنده سان بود که شاد خیران میروم
تا بود جان ز بدن از پیران میروم
به دریای بدر بارش کوی میروم
مشرقی بر جند راوشا خان میروم
مسچوهرام از حکمش شاد میروم
آفتاب چو کور ز چوکان میروم

ده قانون محبت ز باشتن
بردم چون عطار در بذر صبر شدم
ه از خورشید با شرم میکنه صفت
پتوی از نور او در سینه من شعله
بکس شوق فاک بوسی درش دارم
من بخود میروم بر درگاه شاه چین
لوی تو در ایشای مردم و من
بکس شوق کعبه کوی تو دارم شود
خود می هست از نور تو بر جانم
بعد استرفاض کاه تو ای قان خدایم
بکس افغان اسیران کیوان از غم
خوفاش از جان گردن سپاسم
شهاب تیر و بارش به تن فتن
این سیاوش غم مظلومان میم
شود کشت امید دستانت با بود

رهبران در مع او هر دم غم میروم
مقدار ابدت سوی لبست میروم
تا کنم کب صبیح من به بیان میروم
شمع دل فروخته سوی شبنم میروم
لعل لسان از درش افغان میروم
بر سر خوان گرم خوانند و دهان میروم
از برای در عصمت به در مان میروم
زیر پایم کرب و خوار میروم
سوی طور کون پور عمران میروم
باشکوه بهمنی سوی جنت میروم
از برای دفع ظلم و جور افغان میروم
از خراسان سوی کابل و جوار میروم
از برای رحم دیو و ذم شیطان میروم
سوی کستان از ان چون کور میروم
کوهراف از چمن ابرین میروم

باری ای یاری کند که هر دو عالم ختم
کر چه بنویس تا بجهوری از کتب دلی
چونکه نعمت های بی پایم از آن است
از قبولش نظم من تا گوهر گشت شود
عضو نماید مگر از لطف عیش و فرین
روضه خلد برین شد در که شرفانی

تا کنم نیت دل از زنگ حرم پاک
روی دل سوی جیش از آن میروم

یاوری دارم چو تو از لطف برادران میروم
از راز انعام کار و دران میروم
رو به رکابش برای سکران میروم
قطره بر دشته بر سوی جان میروم
حار خوس بر دشته سوی ملک میروم
رو برش از شوق جنت میروم

شده ختم در جهان بنورسم سحر می
بگفته نور و ذوق تباری آوری
چشمیت بملک کرده عین سحر می
روزم سیاه کردی از ان غنمی
بکدامیم بکمال و بران خاک بکندی
رو آوری بدوری از بهر داوری
بیشتر عرض شیر لایشر بر آوری

ای متغیر ز ماه ز غمت میروم
ای بت شکن که دعوی امیر کنی
رویت بجهان کرده و دوستی
بشبهای که کم از نصف
راضی شدم بهر که چون بکرم مهر
دست از بغل بار و گرنه ز جور تو
شیر خدا علی ولی انکه میکند

آن غل ذو الجلال که از جمله نقص و عیب
مولای خلق و بنده فلاح و نجات
دارند روز خردت تو چشم لطف
آن صفتی که بر دین چو رودست
ای مشکف ز رای تو اسرار کوکاب
روحانین بدو سرای تو در نشیب

از شکست شمع تو درگاه کیه دار
خوشه از خط شمع به میکند
خاتم بنابر آنکه میان جهان ترا
یکره نظیر به کفر کنی کرد آفتاب
نورده ام بطالع تو مظهر و کر
از غرضش جسته بایه تخت تو برتری
ای خردی که چاکر تو میسکنند نرم
ای پیمان دگر که تو قیام و جسم

چون ذات ذوالجلال بود ذات آوی
کز بندگی بختن جهان جسته قهری
و شش و طر و رو جن و ملک آدم و پری
بگشت پشت صبر بودان غنیری
از تصدیقات تو ذات پیمبری
هم چون کبوتران حرم در کبوتری
افکنده است زخم مهر و مار جبری
هر صدمه چشم غمیدی تو نشتری
حب علی و آل نبی کرده یادی
این سببه خدا و کنی ذره پردی
داداده ام بدی تو داد سختری
از خاک رعب در که تو فرج چری
ازین دولت تو بهر اسکنندری
شده ختم در جهان بهر ادا تو ووری

در میرت هست خشم بود کار خویش
 کافادهت همه بخشش شد ری
 دست نام زد بود کمین خشم
 پور شک در صف پیش تو کشی
 در صفت تو بود چنین در شب بخمر
 نوع از تو ظلم دارم بد اداری
 از لطف حق بدولت تو میکنم برام
 شایه نام کرک تو در دم قهری
 نو شیروان کیست که آید بدولت
 شایه نام تو در دهکاه خشم
 تایید کرد از تو هر که داد کسری
 شد سلطت بنام تو در دهکاه خشم
 تا شایه از خسر همه ذل بنده کی
 تا یاد از سرود همه غمزداری
 چمن تازه شد با چون بوی بار
 به دست آن باده خمر سوار
 رگین شده لایف گل عین
 جهان کشته تسمین زلف جوان
 نیاز مر جهره گلگون کسینم
 فلک را ازین غم جگر خونینم
 بده ساقی آن جام کوهر کفار
 که بشمار نجشیه جم یاد کار
 چو بس بسوی کشتن روم
 بسوختن چو پشته لوم
 چو کردم ز لعل لب یار مت
 بدست قضای غم پشت دت

زانسم بجز یار دور کار
 که مقصود میباید شد شکار
 لم شه گرفتار آنزلف باز
 چه صده که افتد ز چنگال باز
 چاسته لیس و زینب خرام
 که دود فلک دارم تلخ کام
 از آن تلخ غم خرم چندم پیر
 گرگز ران لب نوشندم پیر
 چو ناپید بر کمر جام شراب
 که کرد و دین از گفت آفتاب
 با سقا دهن شو حیات
 بکنش غم بر بختون رزان
 ن ده که مت و خراب توام
 جگر خون رفاه شراب توام
 باقی چوبندم عهدی نو
 که سباده از بهر حشمت کرد
 به دست قی آن مایه زندگی
 کز یایم از آن فیض بنیده کی
 مدق که خورد قطره ران شراب
 بر آردی سر کمر آفتاب
 به ساقی آن باده لعل رنگ
 که دارم دلی چون دهان تو سنگ
 غم راغ از می لاله کن
 غم راغ از می لاله کن
 در روز شب در کسینیه است
 چو بیلدر در چمن ناله کن
 بخانه مار اصلا بر بن
 که اورا با کین دیرینه است
 بسا از غم سیر اندیشه ام
 سر چرخ ایت پای تزن
 که کردون زده سنگ بر شیشه ام

بده ارغوانی شراییم کر آن
پایا قی جان فدای تو باد
که کم کن مرا یکدو جام دگر
از آن مر که اکیر جان کشیده
بده ساق آن جام برین جسم
شیدم ز مستی بخیه دوش
خوشتر آن مر که رخ ارغوانی
بده ساق آن مر که در کار راز
ستم غم لب بر خیه تاج شهن
بده ساق آن ارغوانی شراب
خورد کاران مهر مستی کند
آن مر که دارد زهرش ن
زند شعده بر خیزن درود غم
برفته دارم چه چنان یار
پایا لعل رخت ر من

زخم سنگ برشته آسمان
سرمیکش فاک پای تو باد
که شوق شراییم قناده بر
چو خورشید از غم عین کشیده
که بر ماند این خسته دل از غم
که میکفت این نکته با صد خورشید
اگر سپرو نشد جوان کند
چو رستم روم سوی اسفندیار
شوم سرخ رود میان چرخ
که خون میخورد از غمش لغزین
بیشتر یان پیره دستر کند
شود دست ساق چو اشرفان
که مرد در دیش را تخت ششم
که از دست جویان بر آرم دمار
مژغفر از ناله راز من

اگر قطره نوشم از آن شراب
تنت صفت سوی رنگان روم
چو مغرب ز بول روم روم
بپایه آن لهر زند کله
مغز از آن نار نار برین
رو بپایه آن غار کن
دل از آن جام همیشه را
یکدو جبهه از پندلی یاد کن
بن چرخ بر پرده ارغوانی
قدح خنجر عشرت سپنه انبوی
نقد پاره سزد دل زار من
بصد شوق مجنون دل خسته را
کنز کز دل ز پورس ز
زند روز فردا مرا کام نیست
بجا روم نقد ایام خویشتر

نشیده که دارم نه از سبب
تا دور و کامه شکران روم
روان کردم از فید بازنده رود
که دارم رطوف تو بایند کله
په پهلوان لولر برین
باین همیشه جم ساز کن
بچرخ آرد چرخ ناپسند را
غیر زند غم از آد کن
که از پرده ناپه اگر بر بدن
دوای دل درمندان توئی
نقد سیمان سنگ دل یار من
همان دل بدم بلا بسته را
لبور عراق آردم از خج ز
جز این یک نفس نه ایام نیست
پاویک و بده جام خویشتر

پایه لختش را بر من
کجاست فریدون فرخ نژاد
سپید و شاد او بهمن پیشه
نماند رشت با ن بعالم نشان
ارزان لعل بافت توده مرا
بده ساق آن جام خم رنگین
که چون امین امیر فرشتی گفتم
چو ساق آن آب اکو را
در آن غمزه مردلم نشو کن
شبنم نرغان که میگفتی
تو تارایت حسن افروز
رنید لاله تو جهان داد داد
کمر نعل این گرا این جان جفا
علی آنکه امان بهمن است
ز شمشیر او دین بهمنی

بده باده لاله زهره سیاهی
کجاست کیخسرو پاک زار
ز میان دسم نماند بهشت
بخر جام کو مانده از غم نشو
ز این شادان بنده مرا
ز جامم چو جام پاینده گفتم
ز طلا ملک کینه جواهر گفتم
و بهمنش را بهار بنجر را
دل خسته دلبسته آزاد کن
بان مست پیمان بهشت کوثر
که لاله در دیشتر بهشت
سم بهشت چون تو مادر زار
برم شکوه ات را بشیر خدا
ولی خدا ساقی کوثر است
جایگزین چون خرو غادر

از آن جوهرین کوهر تابشک
عین از کفر کشته لاله خدا
بر لاله جابر بهمنی
ایسر همه مو نشان جهان
چو در دیشتر بهمن او پناه
بهم بهشت آن شاه کاین
چو هم موم را کفر و خسر
بافزار بهمن را در
زهر او شمشیر کشته گشت
خدا نیر لیکر خدا
تو بخشنده رزق جفا و دشت
تواند که محب دانا کرده
بکار که زبان نهادت است
زهر بنجر جان فدا کرده
نکین سیمان در گشت

جهان کرد از ظلمت کفر پاک
ید الله بیشتر را دعوت کلم گوا
طرا نده افسر سرور
و مریز آشکار و نهان
ز طاق صوم جله بهت قد
حط غنوت بیت و جعفر اولاد
تیر کرد و بهشت لاله بهر
کمر کنند پا به دیشتر
مراد است که لاله تو دشت
مین بهت از تو بهر دوش
تو قمت کن دوزخ و بهشت
در از حصن خیر جدا کرده
نهاد تو پاره را بهشت
فدای تو جانم جدا کرده
زین در نهان جله در دشت

تو ای که جریل روز وفا
وصی بی و ولی حسدا
چو شمشیر کین بر کشی ازینم
چو خاک در استان توام
والطف تو پا دشت می کنم
سند فلک زیر زین من است
ترا چاکر و عالمی را بخشم
غلام درت تا بعد از آن تمام
بتضیی سیه پست از سنجکوی طوس
چه گفت آن خداوند تیرین و جی
که من شهر علمم علیم درت
کواهی دهم کین سخن را راست
خداوند کار از زور شور
که سرخوش فرافیم بیای خن
رنگان دو لیس قاتل غلام

سرایید در وصف تو
برازنده افسر اند
بر دشمن شود زیند کاف
سجای سکان سپاه
سنگم زنده تا ما جی که
زین جلد زیر کین من
بر جگر و اقر زهر و مصل
ولی بشنوی نذار می غن
بیج تو آرام پس از خاک کوی
خداوند امروزه اند
درت این سخن قول منم
تو کوی که کوشم بر آوار آ
بهوش ن مران شراب
رفیم تو ای ستی که مران
سخن ختم کردم بدین السلام

در تیغ که چرخ چراغ خون نشسته
چون آتش شرب بطی غریب
چون فر کانیات کنون شد زین
لغات آسمان امانت چو بر زین
صحن جهان رستم جهان رفت من
آن تیره شب در مع کدشت کربا
خاقان باقم شد دین گفت باقیان
در داکه رنگی بد و عالم حرام
کین چرخ سفید و شمشیر دین را باقم

شمری نکرد دل سوزان فاطمه
بر شمع کشت کون بر شمع فاطمه
آن کوهری که بود بدایان فاطمه
شد چاک چاک بیکر سلطان فاطمه
از شفت اهر من بسیمان فاطمه
کودن بیوفت ز آتش غم فاطمه
در بند باد کینه مرد این فاطمه
غلطان مکر که چون سیه بسمت
از تیر مار کار شفت حمان فاطمه
دید که عاقبت چه سیه از پیر فاطمه

از غش مستیزد که در کوه کاه
در دفر رستخیز از آن فاطمه
خاقان چار غش برین کشت
وامرا زنده گریان فاطمه
از تندی باد حادثه چون نخل درین کشت

لذان کشت پشت اسول ای کشت

کردید بر بستان سلطان درین
اداد آسمان شرف بر زمین درین
بر سپهر امام زمان زلفزار
بکشت دهر از اهل کان از کانی
زینب بنومه گفت که ای زلفزار
میشخ کشت برین در دلا درین
دست دشمنان و زنده از
آل بنی اسیر و غریب و غریب درین
آل بنی اسیر و غریب و غریب درین
آن آتش آل بنی برین شفا
کروشن در آسمان در کون از کانی
خاقان بود در صفای کون
وامرا که خانه ایمان خراب شد

در باقم تو سینه عالم کشته شد

پنهان نماند تیره چو شد با مصطفی
ز غبار تیره شد از آه مصطفی
شد سر کون که در شراب رخ و از کانی
از تندی باد حادثه چو کاه مصطفی

از نهد باقم فخر اوصیا
بودند جنب همه همراه مصطفی
از خشم چون شاه دین
گویا دیده شمر چو کاه مصطفی
شد منقلب این صحنه دوا
خویشه مشرقین زمین با مصطفی
دل چون نه گریان فاطمه
وامرا زنده گریان فاطمه

خاقان بر بیعت حسین
یارب بحیرت علی کباب مصطفی
خاقان بر دین را اوقات
زان غمها که شمع بوم ای کشت

بغیر و پا و سر و رضا حسین
باق خود وعده خود را و حسین
باد اعدا لشکر صد هزار حسین
چون کرد جان بخت حسین
در دفر غش مصطفی
خاکم که کوه کاه کشت
عنهان کمال معرکه که کاه حسین

فریاد از احوای کربلا
شد بر بار و دشمن برین حسین
آه از کون کشته شد در کاه
در دفر رستخیز از آن حسین
ز شمع بوم ای کشت
آید بشکوه همراه فخر حسین

خداون دین معاند عالم بر سر شود

چون داد خواجه روز جزا دادگر شود

از دود علم تیره رخ آفتاب شد

از تندی باد صدمه در میان کرد باد

از غم این خط که خرق سر از غم شد

از گمان کائنات زلزل کرد باد

آن راده زبان نه آن راده ناله

در دشت ماتم یک سیاهان چرخ شد

خداون ز آب کوثر آتش بر سر شد

شیرینی است که در دشت کرد باد

از قند که بر لبه خود را کرد باد

ای سنانان عرش ز دل آید شد

آن آله که در غم حرکت آید شد

لب تشنه خاک کرده جگر کاشان

آتش بر میان رخت خیز آید شد

پیش نه زنده پاک

در ماتم شمشیر آن کرد باد

از سبک چو تان وین غدا

در ماتم حسین بجا چو مرید

فریاد و آلامان بد کبر یارید

هر سو بر سر و بر سر

کریان افی بر کردی کرد

در ماتم باشد چو شمشیر

شور و زاری شد که کلاه

آن چو کلاه مصطفی کرد

بر خرم چنان ماستر

بر کشتن آید چو شمشیر

در که بر بستان سران سرداران نود

آتش بر بکر بر سر آتش و جان نود

در داکه نوزدهم پیر شید شد
زین بشکوه گفت بین ما
از نیت فرشته و پسر فردا
صباح آمل بتره شد چشم
از دود آه و گریه دایم در
حسرت یاد کام تو شتر افلاک
خاتون شتر شتره کن که بدتر
آل بزرگ رگاف دور شدند

ایرب پیچیده و خورشید تاباد
دلاور زبان و خنجر که پاد کوله
شمار صید اگر سر مردار و کشته
به دست ششم ز آل فلک انداختم
بر باد رفت خرم پسر شاهان

ش

شش ششم و هفتم و هشتم
چون است مایه شکر
مست خلقت پاکرم

بنا را زنده و بنام زنده
شش ششم و هفتم و هشتم
شش سیاه زار و حرم شاهان
نمان را بلی بلی و مال
برابر بر سر آمد و بار و در
زینت آید و آید و آید
زهر شاه و همکار و همکار
بنظم اندک و نیکو و نیکو
چون که نماند و نماند و نماند
فقط نماند و نماند و نماند
خداوند تو و تو و تو و تو

ش

یکی چون شعله از آتش یکی چون آب از چشم
 ترا مقصود دیدم که علم از پیش
 بکوه علم از کوهین و بستان
 ز خاک کرمک در میان کنه از کوه
 دستان تو را بخت بود که در او کن
 هر چه بود بر آتش زین را در نو
 بستان بر خیزد جان با بر دل
 هر بیت در خانه جوهر علم جاری
 ایست و کران با برت از آتش
 هر کوه را که آمد ترا هم در آمد
 در شانه جانب بود از شکر شکفت
 و یاد آن زمان که بر پا شده کرد
 که کوه را بر آن خبر بود هر آن
 هر آن کنی آتش و بگوهر مار از
 جوهر آتش از آتش زان آتش

جوانان بهشت او بر فکر
 شد از او بر سر کوه کینه
 بخت سر بر سر کوه
 پس از این مع و نام کوه
 بود که در کوه کوه
 زان کوه که در کوه
 ترانه کوه از آتش
 بخت جوهر از خود آتش
 خزان کوه کوه
 کوه کوه کوه
 ولی از کوه کوه
 بود که در کوه
 که در کوه کوه
 بعد از آن کوه
 که در کوه کوه

و

لب کران کما کاین غایت بخود
شمر باوت شرف زین کشتار
شمر این بکوفت و شمر آن بکشت
جو هر این با شایسته و جرم آن
مقصود اصلی نه اگر کوفت بر این جرم
غلت غایت از قوت و غورالاباب
آنگاه را چون در آید و حساب
بهر کزین در غایت امر و غور
بهر کزین در غایت امر و غور
افزون دستان که ازین انداخته
خوارت ازین دارا و تندرست
کودک ازین که درین استادن
رحمت ابراهیم که درین استادن
لوحش ازین که درین استادن
بهشت با آید بهشت با آید
زهر حشرت خشراف و تندرست
الغرض چون از این استادن
بهر تندرست با آید بهشت با آید

آورد

تا دما و کما کاین کبر و دور
زین تراب تیره جاد و خیرت
قدر آن در آید و دور
عشر شمر با آید و دور
ایمید و دستان که درین استادن
دیانت شمر این با جرم و دور
کشته را در حجاب آید
خود شمر و شمر شمر
پایه شمر و شمر شمر
نه غلط و نه شمر شمر
مجلس کرات و شمر شمر
چون که کما کاین کبر و دور
آفتاب شمر و شمر شمر
بناصب ازین شمر و شمر
ماکر ازین شمر و شمر
آفتاب شمر و شمر شمر
نظیر و قوت ازین شمر و شمر

چون برنج و سبزی با روغن و سرکه
در جگر و کبد و معده و کبد و کبد
از دل که هرگز نتواند آب و روغن
در کبد و کبد و کبد و کبد
کی نظیر آن مرغی است که در آسمان
در کبد و کبد و کبد و کبد
از روغن و سرکه و روغن و سرکه
آفتاب است که در کبد و کبد
در کبد و کبد و کبد و کبد
چون با شکر و سرکه و روغن و سرکه
در کبد و کبد و کبد و کبد
خوار از کمال و کمال و کمال و کمال
چون در کبد و کبد و کبد و کبد
پیش از آنکه در کبد و کبد و کبد
آفتاب است که در کبد و کبد و کبد

که در کبد و کبد و کبد و کبد
قطره با روغن و سرکه و روغن
تا قدم بر جگر و کبد و کبد
در کبد و کبد و کبد و کبد
باشد از کبد و کبد و کبد و کبد
پیش از آنکه در کبد و کبد و کبد
سرکه را بر جگر و کبد و کبد
شکر را بر کبد و کبد و کبد
که در کبد و کبد و کبد و کبد
دوش که در کبد و کبد و کبد
تا کبد و کبد و کبد و کبد
تا کبد و کبد و کبد و کبد
تا کبد و کبد و کبد و کبد
تا کبد و کبد و کبد و کبد
تا کبد و کبد و کبد و کبد

را بر دست و کف دست و کف دست
که در کبد و کبد و کبد و کبد
زایت یا زیت که در کبد و کبد
روغن و سرکه و روغن و سرکه
چشمه از کبد و کبد و کبد و کبد
بالغرض و کبد و کبد و کبد
زین خط و کبد و کبد و کبد
بلند و کبد و کبد و کبد و کبد
الحق از این و کبد و کبد و کبد
بود چون کبد و کبد و کبد و کبد
رند و کبد و کبد و کبد و کبد
کوی زینت و کبد و کبد و کبد
زین و کبد و کبد و کبد و کبد
شام و کبد و کبد و کبد و کبد
صبح و کبد و کبد و کبد و کبد

انقضی چون میسر باشد در پیش
 شهر را انظم را فرزند باید کشد
 و بکران را بعد از من و چون گرفت
 سبک و بدشان مستقیماً بکشند
 مگر آن طبع من و حشر طبعی است
 طبع منی است که در دشت لاله کشد
 اقبال طبعی است که در دشت لاله کشد
 انجمن افروز طبعی است که در دشت لاله کشد
 مگر در آن انجمن با حشر طبعی است

ساقی متذکر باشد در باب آفتاب
 که کشتن آفتاب و شهاب آفتاب
 در سبها نور است مگر آفتاب آفتاب
 فیض بخش آفتاب مگر آفتاب آفتاب
 که در دشت لاله کشد آفتاب آفتاب
 زان طبعی است که در دشت لاله کشد
 هر یک که کور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 روشن است این کور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 باعث مصلحت است خال آفتاب آفتاب

ساقی متذکر باشد در باب آفتاب
 که کشتن آفتاب و شهاب آفتاب

چون خود را در دشت لاله کشد
 روز و نور حشر از شرم در دشت لاله کشد
 قریون را غرور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 غیر آن که کور حشر و دهن آفتاب آفتاب

از دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 پرده از حشر و دهن آفتاب آفتاب
 دهن را از دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 آفتاب حشر و دهن آفتاب آفتاب

سوق لیون از دشت لاله کشد
 صبح در دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 نین که در دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 زان دهن آفتاب حشر و دهن آفتاب آفتاب
 از دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 دهن را از دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 کور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 کور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 یوسف حشر و دهن آفتاب آفتاب
 یا چو دهن آفتاب حشر و دهن آفتاب آفتاب
 یا کور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 یا چو دهن آفتاب حشر و دهن آفتاب آفتاب
 حشر و دهن آفتاب آفتاب
 آن حشر و دهن آفتاب آفتاب
 نوع حشر و دهن آفتاب آفتاب

چون کشتن آفتاب و شهاب آفتاب
 قریون را غرور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 رتین حشر و دهن آفتاب آفتاب
 زان دهن آفتاب حشر و دهن آفتاب آفتاب
 داد دهن آفتاب حشر و دهن آفتاب آفتاب
 از دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 این کور حشر و دهن آفتاب آفتاب
 این حشر و دهن آفتاب آفتاب
 یا بر دشت لاله کشد حشر و دهن آفتاب آفتاب
 دهن آفتاب حشر و دهن آفتاب آفتاب
 حشر و دهن آفتاب آفتاب
 حشر و دهن آفتاب آفتاب
 حشر و دهن آفتاب آفتاب
 حشر و دهن آفتاب آفتاب

بحر جوش را که آمو پیکان طایفم
 لعل کوهر با وجوده ارباب نشسته
 ارجحه اندر سکنه کار در اقام
 مشک در پیشها قشع اندلار بود
 گشت یثین کامیغ طار نشسته
 آب افکون مین کرد آب افکون
 جام ناله سحر جویان غم
 شسته سدل نمائیکه بر این ملک
 پشت کلفت تهر پستور متغیر
 پایه کاه تراش دوشگر دیون کاه
 بام ایوان تراکیه انچه چوینه
 تانیا غلظت دول سرآمد مشر
 تکر کشنده جویانیم حجاب حجاب
 کلاه بزرگ دون فرزند خورشید وار
 زهره دجگر جلاله ربط و اشکن

مرثیون

مرزنده بوسه سابقان بزم
 رقصه ناکه ابر کسین
 ارقم ازرق هر سرور کرد
 از هرج عطر در کشود
 از شر یکک آتش فشان
 شد از اندوه زبان مکن
 از قیسم صولت نراکان
 چو ارمه که مقام آریانم
 از بهار دلیار آورده هوا
 شن کران و شمعان این
 صدر رنگ هر رنگ کرد
 قابله بقیض جان شست
 خرقه خنک خنک زردان
 بر بهر آن تیغ ناله دیر
 لیکه هلال رخت معتد

مرثیون

دوستان از غم آن بها نشکنند
 هر سر را بر سر اوست عین زلف زدن
 انچه کز دل است ولی که جلالت
 چشمش از منصفه شیشه چنان
 آنکه سیخ طاهر چون بدر دل
 آنکه آینه ظاهر او منقش است
 لامکان صدر و ظاهر و ملک او کجاست
 پامیدان موند مهر و جمال شریک
 ذات کبر شرف دوده قاجار بود
 زهر لبت زهر آفت که از دست قدرت
 همچنان گرفت نیست احد آبا
 طاعت لبت زهر سخن کز زهر آبا
 عقده کوهر که نظم ترا کشت انصاف
 هوشان را همه پیرایه حسن و طبع

کرم و چشم عدد کج را شمر است
 سر زلف که بر الواع قضا و قدرت
 که در اثر یک فن و فریض است
 که سکنه دل و دارا در حیشه است
 قاف تا قاف جفا و عجز است
 آنکه بر جفا اعلان تقصیر و عجز است
 آفت آیت و برایت دهم خبر است
 بیایوان چون که عیسی کردن است
 بلکه آن پاک که مایه فریض است
 جامه جبهه تر طلسم و فریض است
 رونمازان بچنان برده و پند است
 که زهر مار در هر صدف بار است
 بسیار آن که در هر نظر معجز است
 خردان همه آرایه کج و کمر است

باره غم تو بآن پایه رسید
 ام جاده تو بآن پایه کشید
 زت خبر نقد سکه غم
 ایوان جلافت فریض
 ز تو و خصم تو در این محکم
 دو با هر خرد کردم یاد
 کا طره باغ از تو کجاست
 لعل غم جگر پریدم
 مکرر است کرم که تراو
 کاله کو اهند دین دایم
 زهد و یاکهان از خرد
 نمکند بزرگه دل که کرم
 سیاست زب زب زبان
 رانه از دامن باغ فخر
 چهره نیست هر یک آن

که چه و امانه خردم در آن بر آفت
 که دو عالم یکی را دیده است شمر است
 هوش دارم قدر قدر سینه قدرت
 برین حرف یکی دیده است شمر است
 کان دور اما با دیده قریب است
 گفت این قصه در اقصای جفا شمر است
 کاین شیشه است هم پیرایه قدرت
 که سوزم دل از آن عرق خون شمر است
 بعباده و بنوید که کبر با جرات
 که خطا شریک آن خلد و فریض است
 کان دو افاضه ز رخسار تو ز کجاست
 شفق جودت عر از نسوت بوی که کجاست
 صد کون و صد مکان چون یک مکان شمر است
 راه کویت چرخه کاکش آن بر در است
 جوهر ذات تو میرایه فقر و فقر است

از تو فان تو در حضرت کردی بیت
 از نعمان تو در شکر شایسته
 آن یک از ناوک چشم آهوی شیرانه آلا
 شهریار امکا که همایون نیست
 دیده پوشد اگر از خاک دلب بصر
 آنکه احسان دلافت خود کرد بهما
 حاسد جاده خوار بکنند در چاهیم
 لیک غفر بود از استغفار فیض ازل
 سبزه فریاد که کلب بر یوسف در خواب
 تیر باران حوادث کرم آید بر دل
 آسمان را بنود جزیراد تو مرا د

ناله ارمه و غوغا شد بدور مدد است

این همایون در دارا کند رخمت
 قبله دین عربی ملک عجم است
 علت غیش و طرب سحر سحر است
 مایه امن و لایح جوهر طرب است
 کان کائنات بر آب رخ مشکمار
 رنور افروز زینت دیم جم است

بیک

بکران با پنهان بوی نثار
 هر که برین ملک قین شرف
 بر بر پاشخ ز این در
 حریف شین در این درگاه
 طرب شین شین شاه جهان
 آنکه لیم کمر سرور ملک
 آنکه شین شین یک کمر
 ز قنای ز تقدیم وجود
 از پیش محضر و بهر است
 در آن زمان بدین اندیشه
 شیر که کف ملک را کرد
 رخ شین بیک و اود است
 ملک بیک کمال کرد
 تا خود که کرد کبر بصر
 مایه حرف کلا والا

آنکه فزنده اند آید و فرخ شین است
 و آنکه روافد این عصه ندیم است
 در کار رغبت حریر شین است
 آنکه کبریا شین است
 کاشانه فلک شین است
 رشک کلا رین غیرت باغ ارم است
 منتر صرخ زبان بید چو در ارم است
 که حد و شرف با پس قدم است
 داد و فرادش را حور و دم است
 هر که از عادتش کردن درم است
 ز آنکه در طوق کمان در کف است
 منقش تا بستم کورمان منقش است
 بنی که در و ان شین است
 چو خرا دامن بخت شین است
 در صفت شین کرا شین است

بکین و نیایش نه هم تباران
 که گنیش رغبت و نیال اندم است
 از به اسرارها جلد دران تباران
 خاوغیب با شیره اگر هم جم است
 کفتم ازین منشیر کمانه قمانه
 باز گفتم از نوع و برابری هم است
 اگر کفایت کفش خرنه و سیم و کمان
 هر گرامی گم معتبر و حق هم است
 خضم با اوست در آثار مقام کین
 آن تقاب که در احوار وجود علم است
 نیست غم گرید اندیش که خواه آمد
 که دران داور شرع حکم مطلق علم است
 او را در کفشی ز قدیم و ایشان
 چشم شرم ز آندم بر قدر قدم است
 راز او در کف مظلوم بر آید از کف
 که او از زاینده رنگ ظلم است
 بدو شریکها نقش حین کف غار است
 که تقدیر لغزیده لوح و قلم است

سلطان کلمه مستند طین و قرینیت
 کیتر طراز با زین پر اردو بار یافت
 صفه بر دران حوران کیم سپهر
 در بارگاه پادشاهان روز یافت
 بر تن و آب خنجر جوین که از وید
 بر دست سپه خنجر جوین که از یافت
 سووی سر ز ساد بصورت و آفت
 نهین نسیم نایب بعد سوار یافت

رفار

گونه ترک تست که گرفت
 از سرنگ کنا شری و جویبار
 هر یک با یک جنگ دید
 هر دو بر یک جویبار یافت
 ن وی که در دونا و موسوی
 مدد وین کشید که اکنون جویبار
 ز دردم نا هوش کین
 آن را که هوشیار کنون از یافت
 میل ملک فانه بر کف
 سوغفت سحاب و سحر یافت
 زه روی لاله حمرا فوج
 ران با ده چشم تر کس شمع یافت
 بی زمین چون انچه دید
 راز و رن خاک زمان کف یافت
 بهر شجر افش و در خرا
 رنکار کون جلاله و عین در یافت
 بهر نظر و چون نقشه را
 در خورشیدان چمن سواد یافت
 جراتش شخ و کیماب
 کنزای تیره دیده او کیم یافت
 کلاه کش و کیماب
 از نایم و پاشه مانده کف یافت
 کلاه کش و کیماب
 اقبال جهان شمع جوان از یافت
 از نایم و پاشه مانده کف یافت
 آید روز و خارج خط یافت
 بر کف جوشانک ابرمان یافت
 دلتخ که کاشاب
 خود را بر برق خنجر او کیم یافت

آن جنگ بود که وقت جدل شد بیشتر
 منت پذیرا که آمدند کار ملک
 نیز خرم خرم و غم تن پدید
 اندوه جان که هر تنی از آسمان
 بود از هزار اختر فرخنده بپایه
 هر که وقت محله جان پیش رو کرد
 بر یک خویش مارک هرگز نماند
 مقصود از آفرینش نام کس نیست
 اگر کسی بر وجود صدف رسد
 از حیدر زمانه نیست خالین
 تیغ توشخ نصرت در حق نیال
 دوران در در سر دارش مقام کرد
 آن بوقت هم که در ایام غلادید
 که آن بجای مغرور اندیش آید
 نصرت بر چرخ ملت نیست بسته دل
 از غرور و بگوشت فلک کوشا نیست
 در ملک هر چه یافت هم از گرد گداز نیست
 نه غرور و نه کسب ریا نیست
 مقصود دل که نه کسی از دور نیست
 که خوات یکم که درش که در نیست
 خنکی که زب کوه چنان شهادت
 از غرور و نه فلک هر شهر نیست
 اکنون از آفرینش او کشف نیست
 آدم کش از درون که شهادت
 یابند که مخرج از دانه انوار نیست
 کایا با من رخصه میان جویند
 آن که در دنیا نیست باید از نیست
 وین را بدست معرکه رایج شهادت
 که این زکوی مارک به خواه یافت
 چون مشرق که دل تخم زلف یار نیست

شیر

شیر از کجالت بصیقل
 چهره جو زاع سنگین
 چو لاشر تندوی آفرین
 هر چند بنام دشمنی
 از تو که فلک هر خرف
 سلب هر چه سپهر را
 را به سبوت جراتین
 مبر از چشم تو هر بار
 ارتق که نماید کوه را
 کیویش هر شر از نام تمام
 را از انقش شر را در و کار
 آنکه از زمین بر سر خضر
 باشد غیر امکان چو مشع
 یار به نیکو راز و
 یار به نیکو بدین راه او
 نصرت بر چرخ اجتهاد مفاخرت
 در پیکر عقاب نصرت شهادت
 کیوان در آسمان و زمین آفرین
 بر خویش از غول هر آسمان شهادت
 هر چه در آن مقصود شهادت
 کسب هر چه شهادت تو چون شهادت
 چینی بچند دید و در کس نیست
 صبیح باغ و در کس نیست
 مفتوح هر چه در انحصار نیست
 بهرام را الهایه نبی حصار نیست
 اشرار را بقا بچنان چون شهادت
 از دشت دور زمان زنده نیست
 زان رو شای اودی انحصار نیست
 آن تیغ و تخت که بچشم و بالک نیست
 آن از خدای رستم و خدیار نیست

خردش کن چو خشم را شکست
چو شمشیر لایحه لشکر شکست
کردن اهر عین در قید صورت
صدقت با جبین از تن شکست
پیلور بران ز کین کور شکست
مارک رکان عیدان پوزال شکست
خوشتر نشان تنم نهفت آن کما
بازوی رویتن رویه در شکست
خوشتر نشان تنم نهفت آن کما
هیکلوت بهر را مغر احمد شکست
روغن کفر و صلا را ملت جعفر شکست
رایت همد بر شفته ذوال غف
مکرم طاعت و جنت از طوبه افتد
پشته عشر او کت که درین
آنکه میفرست کوشش کار شکست
آنکه که علم او چو نیر بر کرد شکست
جود او لایت جود از فرو رو شکست
پار عدل شرفی بر کوشش شکست
آن نفس که تیر کتان بر دلا شکست
حاف و خادار که از تنم ستوان شکست
تیر که کرد و کدان کینه درون شکست

که از روان برین تن فدا
بیرا جگر تیر سبک کرد
که با فغان ز شتر مار شکست
لحم و زنگنه را من شکست
لبود در که ز شتر مار شکست
مغز شکست از تن بر شکست
آن تیر افشان بر شکست
چو شتر مرغ بر تن فغان شکست
رسته شکست از دماغ شکست
خبر اوین نشان خوش شکست
مادر که در شکست شکست
الهی شرف و قدیم شکست
ار چو ز نیر دست جود شکست
کاه متی از شکست شکست
مانده ام نافر کسر شکست

که ز زهر کرد و کردان شکست
کاه و تیر که ز کردان شکست
نفره که خورشید ناله شکست
زلف پرچم قدر سبک شکست
کتب نهفت و کزان شکست
نهجی که تن حیدر شکست
کاه و تیر که ز کردان شکست
مغفر و در پنج بر سر شکست
بر ز بر ز صولت ان از شکست
جوشن او بر کف شادمان شکست
ناج او تارک دار او شکست
تندر لاسر و بدعت او شکست
آب معروذ گرفت و قدر شکست
حکمت و در بطا و هیدر شکست
ناله پنج تویت نوبت شکست

مخرج اندک از ملکات آید برید
 حرکت کان یزبان زلفا کون کز
 از شاقان ماه طاعت پناه بخشید
 دست احسانت که چو صبا از کفند
 هر دو نثر دران مصلحت با یافند
 شعله آتش نور شعله در رخ زلفند
 در دلایت نور انوارت از نورت
 مهر و کینت در همان آثار تو بر
 مطمح توقدیر و ما را ز سهر
 چون صبا بر نامه دردم کون نما
 ماکه مکرورت در هر نامه ضرور
 از تو این پند و این کوشید فلان
 کسب است چون سیمان چشیر کسب
 دست قدرت تا به هر این مصلحت
 آیت اندوه و غم در لوح کسب خوشه
 روغن را غم کسب را بر سر کزاد
 طیر اندیش را قهر عتاب رسد
 منطقت کان قدر این مصلحت
 از غلایا سر و قامت روشن کسب
 بحر انصاف که فلک از ان کسب
 لورق قوت دران دریا نواز
 رشته لطف تو قدر چینه کسب
 قدر و صدمت قدر این مصلحت
 دست و یفت در همان بازار کسب
 از فروغ امک از نور کسب
 نامه نامه درید و خانه از کسب
 کین فلان کسب کسب و این فلان
 در هر که اینچنین در عده و کسب
 رایت عیش و طرب بر کسب
 همان در کسب دست نهاد و کسب

هر وقت عوس و هر را
 به دوزن هر جا که کسب
 هر که آمد با کسب
 از عشت بیغم رفقا
 شازان فستق کسب
 آن ملک پیکار و سخن غلام
 جز نبخت خود بقیه افروخته
 چه زین تا قات عالم بنا
 کسب کان ملک کسب
 که لعدان کسب
 شاه شیر افدن کسب
 سکار او عرصه افکند
 و اخلاص را کسب
 او قدر از ان کسب
 بجز که کسب کسب
 برادر خلق در هر کسب
 حست از ان کسب
 کسب کسب کسب
 هر کس از دوزان کسب
 حلقه فرمان او در کسب
 کسب کسب کسب
 غم او چون کسب
 هم از ان کسب
 سوز کسب کسب
 تیغ نفرت از کسب
 چون ز کسب کسب
 عرصه افکند کسب
 راست چون کسب
 دو لطف کسب کسب
 حقد کردن کسب

در بهاران گشته رسیده ای که
 موج طوفان با چون آتش بریزان
 از معموریش معرجه آورده
 ز آفران قطب سه محال بر خطا
 هم از اینها که در دنیا
 هم سپهر از رنگ هر یک از اینها
 با وجود رفت این چارایان در دنیا
 یا که از غیبت هر شکلی آفتاب
 چون تمام این چارایان بگذرد
 هم در آن آفتاب طریقه از آفتاب
 پیش آن که سید آمان در بخت
 الفیضه در آن آفتاب نماند بقم
 غریب صیبا از بهر خورشید
 تا بود و مرقوم در هر نامه از ختم نص

ما در آن

ما در آن کجاست مرقوم بر لوح قدر
 کین سینه در اینها تا دامن محشر

کاین شاد و فرم زنی که
 بدم جان و جانی اثر
 کاین میسر نه بوی پر این
 ان بدون جسم لایق
 ان بهر قطع جسم که در کس
 ان بهر دفع و شمع در دنیا
 کاین کلام علم و قدرت
 غم محو کشت تیر
 ان شاد و غم محو
 ان از رسیست بهر از دنیا
 بر کشتن پرده لاف و کائنات
 کاین مقام از روضه معانی
 بهر جمشید اوعد این

معجم جهان ترا اینک ز نو جان
 یا بعضی از غری از آب جهان
 یا بعضی از غری از آب جهان
 چون سیاهان داشت ملک جهان
 اقتضای ملک و ملت طریقه ان
 ان بمان جبرید از آب فرقان
 اینک از شوق عدالت هر زمان
 کاین بهر از جهان بر طریقه
 کاین از ریح روح و روح جان
 این زانیت و صلا از دنیا
 رود که از خورشید از دنیا
 کاین از نفیض نظام جهان
 از شیرین دل در از دنیا

شکوهان سپاس فستق کشتی خد
از زمین تافرو ایوان کیوان میر
آن امیری کریم طحاکی بانی تشر
شما کما آتایان ایوان میر
چون بزم دینم بهر دشمنان و دو
که سرافشان میرو که هر نفسان میر
خج میگوید کنون آتش زن جان می
و هر میگوید کنون فارتو کان میر
خسرو و دوفو چون حادثات آسمان
تغ جو خوارت بخون خضم عظم میر
سرد اعلم باها خاطر ازین مخط
کر تاج ارقاق از غزان میر
که تقوی ملک اندوم و گستان را
زان بخت طعن ازین بخت میر
از حجاب غیب هر دم دادست و قضا
در زمانه هر کس ازین جاد است و خود
بمثال و الترشخه عمارد کرمش
رفد هیچ کس ازین غار شفت کرمش
هم تخلص خج سیر را بر افروخت
سپه لان را ناله ایوان کیوان میر
شادمانه سوادمانه بافرید

دران روز قیامت شر که از کبر
یا بعد اکثر شسته بقیات کفت
بد اینک محوم منوع تن میزد
نخ جهانوت بخف میخورد
بار اندوه جان دلاش بدو رخ
از دقت هم آوردت بشکازار
اودتن جوین سودا ز فتنه
یکت از زرت لدر اراکند
خلد از سخت لرشاه بیان
بخت کردون تو بخت خضم
موز فارامه کشته سرتان همه
به ملک قزم ازین عمادت
بانه رسد کسر با بعد عدالت
نبرد که چون روسو میدان کرد
نسل را هر زمان زخم کایر

هزار اعلی جیتان بهایان میر
این سخن از بغض برون میر
کا اخذ را یک شرار غرضان میر
هر که از تیر کله دوزت بختان میر
فارغ از کشته مهر خیران میر
خوست و خشتن بین در خزان میر
نشر از مالک در انباشان میر
کلیخ عمر یکجا کار انبیا میر
دشمنان دیو سیرت را بایان میر
میرسد آن شمع در میان میر
سک فاخته جنت چون بسندان میر
چون چمن کثر خضر ازین میر
آن رشتانت کز زلف پاشان میر
لر خلدن کز خون بیت ایوان میر
زیر دست را هر زمان عقده جان میر

ای که بخت کرد خواجه دوست را داد
لر سرافراز کرد گردون را کرد
هم رطوبت بندگی و خلق زمان را
مکمل کرد آفتاب دل تو پر شده بود
منزله سیر کرد که ام گرفت افروخته
نکته هند کرد درون سپاس و رفت
تا بناست خطب خاندن مشرب را بهمان
ترک و نماز کف در سر خود خواند
همه بایان را که تا چشم بهوش نند
محمّد شیر را بر لبه ناله زارم خن
تیر سار در دلبسته نشین شکم
مه بامید که در رفعت کرد سر آرد
آب با آذر جامه که ز فتنه کاسار
روشنی که جزبان شده قیام

چو در جهنت بهر پرده و بر آید
بر سر سلطان انجم افسر آید
کردن و کوشش فلک را بر نور آید
قاره اکنون چون زور سینه آید
این زمان چون مزاج نسیه آید
بروز جز خورشید خواب آید
چون خطب خاندن به نیر آید
در صفت کله دران محله آید
در کف از خطب خاندن آید
در صفت اسکران بر کمر آید
با کوه کلا و فرخ دهنر آید
که چو منار که چون سانر آید
چون شمشیر آذر آید
که کوشش کرد ایران محشر آید

چون بقوه طغیان کشاید
با خورزان بقی آید
بر سر سوسا پر شد عیان
نخن هر زبان کند امان
آن کران با دانه چنان
شر شتم صولت که نادر
مناجی شتر سیر افغان
دوسر در پان بر کف آید
ت و جسم مولان کار آید
در صفت سوزن خوشتر آید
بدانند در و سران آید
نیز نیت هر طرف کشاید
با کرات هر یک بر آید
نیز کشتی که چو در آید
لر تار و پود و هفتان آید

هر طرف چون ناله لب نیر آید
کوسر بر جامون خورشید آید
چون قیامت بر سر کمر آید
عوض خوار میدان بر آید
کشتی که سبک را لنگر آید
زال کردن بانه محشر آید
هر طرف شیر آذر نادر آید
که هفتاد که بر آذر آید
آسمان در نیر آید
در زمین و آسمان شود آید
هر زبان را بر سر آید
هشتم در دل کند آید
خاکگاه او بعد صفدر آید
خشم را در نیر آید
تا آنکه باغ جهان صبر آید

سخت طرح حصار می افکندند
 ز بهار جایت آن خبر با آوردند
 تیار گشته اند ازین دگشت باطل گشت
 چو این رباط بسته درین رباط
 بر چهار محرم و سپهر و تابستان
 نوشت کلک حساب از این خبر
 رباط فقیه فقهی مدام باو آید
 سجد آمد که ازین خبر می آید
 هزاران مشت ازین خبر می آید
 تعالی اسرار ازین خبر می آید
 سحر و سحر و سحر و سحر می آید
 سحر و سحر و سحر و سحر می آید
 دوشتر و دین افکند برین خبر
 قی و دگر و سحر و سحر و سحر
 شد از خبر و سحر و سحر و سحر

کهنه است که شد مملکت آید
 کهنه افکند کرد سحر و سحر
 نور و سحر و سحر و سحر
 بر دوازده وقت ازین خبر
 چو این رباط بسته درین رباط
 بر چهار محرم و سپهر و تابستان
 نوشت کلک حساب از این خبر
 رباط فقیه فقهی مدام باو آید
 سجد آمد که ازین خبر می آید
 هزاران مشت ازین خبر می آید
 تعالی اسرار ازین خبر می آید
 سحر و سحر و سحر و سحر می آید
 سحر و سحر و سحر و سحر می آید
 دوشتر و دین افکند برین خبر
 قی و دگر و سحر و سحر و سحر
 شد از خبر و سحر و سحر و سحر

چو آن در جهان آرا چو آن طبع ازها
 متدبره اگر کردن باشد بجز کشتی
 ای دلبری ملک اگر کرد تو در دین
 همام در فرخ هم مصلح کون شهر
 نه چون تو تازه روی گشت کشته
 به خون کشته کشته کوه کویا
 بعد شوکت چو در آبرخت نقد آن
 هر که در آن کف نه کار طبع جویا
 چنان در شربت آقا و قیاس آن
 توان شاه که چون بر آید نامشیر
 ز نقش لغتین بخت چون دانه کوه
 بجز که بتیسیر آندان در کوه
 کعبه کند تمام الوان را کوه
 تمام باقیست خطه دولت کند نف
 خرو تا چون اعدا ترا بهرام خون

شیده زینت بزم زینت
 ز از زینت طبعین طبعین
 سبک شیت سبک
 مد دست آتش در میان را
 به خراب و بکک و دم کرد
 در شوش چشم زده درین
 بشه زینت بزم زینت
 ملان نام دران و در سرین
 زینت که در آن کوه کوه
 اینم که در آن کوه کوه
 خدایا بسوزد بکر چشم
 دشت سنگان زینت میان
 بیرون شود مد که در آن
 به تهنیت عین بر کوه
 به خون شین بدین شین

ز غار آرد کوه سور ز غار کوه
 نولر نولر و نولر و نولر
 از آن با کمال زینت آید و بکوه
 کوه کوه و کوه کوه کوه
 از آن به چشم چشم کوه کوه
 به کوه کوه کوه کوه کوه
 او ایند ز کوه کوه کوه
 زینت صفه در آن آید در آن
 شود از کوه کوه کوه کوه
 زینت کوه کوه کوه کوه
 عبادت کوه کوه کوه کوه
 زینت کوه کوه کوه کوه
 که اندازد زینت کوه کوه
 به تهنیت عین بر کوه
 زینت کوه کوه کوه کوه

دنا جان با خود و شادمانی
از غربت با هم به دوست افشان
نغمه از شکوه عمر به زمین
آفت اگر با حق صفا منمیر
تا زردون بر طین از ناله غریب
گودا بستان از آتش دران بخت
تیر آتش بدین چون آه مظلوم
از فیض ناله بهر شمع روشن
حق بقا نشان تدریج به حق
آدم هر حرف حق مشعر انظر
مرد و دیر که شد بدین بال زن
کر از بهر ناله بهر ناله روشن
در دهان هر سوخته بان سوزش
لعل و شکر که در لب آتش روشن
هر چه از آتش بهر یکبار گرم سیر

عاجه ان زهره در زوئی
در شرف با هم زهره با هم
مغرور و انصاف و حق هر زمانه
غارت کالای دین را هر شکره
صحنه تیر و طرب و مظهر نوگار
باز در دوزخ و طرب و غلبه آشکار
گردان زهره جوشن کردن بانه دار
چون چراغ هر زهره در زوئی
در نظر چون شعله اله هر سوخته
خج اگر از حرفش که در هر سوخته
یک دیر که در دوزخ بهر سوخته
وزیر بهر سوخته بر کمر زهره که دار
همه بوق آتش نشان و شعله دار
وین عجب تیره که در آتش نشان دار
شعله از آتش و آتش نشان دار

دین با بهر سوخته
طبیع بهر سوخته
دین هر سوخته
آن طرا و دین هر سوخته
دین هر سوخته
عده هر سوخته
نیت هر سوخته
ایضا هر سوخته
کون هر سوخته
دین هر سوخته
طرا هر سوخته
دین هر سوخته
میر هر سوخته
آن هر سوخته
مهر هر سوخته

کتاب آتش میکند هر سوخته
یا بعد عدل او کشته با هم سوخته
چهار سوخته
از دین ان و زهره سوخته
نیت سوخته
در سوخته
بهر سوخته
و زهره سوخته
کاه سوخته
هم سوخته
لشهر سوخته
توده سوخته
و بهر سوخته
بهر سوخته
کرم سوخته

سقا کاشای روضه روح بود
 به جانبیت یانه اشمار دلکش
 حور مجنبت خرامنده عکس
 راجون جان کفر کجانبه
 ترا آسمان خواند که جعفر
 بنا بهایت لور و روضه خندان
 که هر کس ز قهر نبشت امن
 بزیت همه به روضه مزین
 نصبت نظر شوخ چشمان انجم
 بکشد تو ترویج روح است مغم
 زلال تو چون رایح ریاحین معطر
 سیه سوزان ز کشت چشم جان
 مشام سپهر از شبت سودا

بهشت بریز تو با جمیع اخضر
 بهر دو صفت پند از باران
 چو براج کردن زودنه اقتر
 بنوع در آغاز عجز غار حشر
 رخ آسمان از کواکب مجر
 عمارات لور و روضه آسمان
 که هر یک با نخل سهراب برتر
 برینور همه به روضه مزین
 بنظاره کشد زین سبز منظر
 در آب تو با شیرین است منظر
 نسیم تو چون رایح ریاحین معطر
 سیه سوزان ز کشت چشم جان
 بهر لور و روضه از شبت سودا

دلایون ندر طوطی
 در قفسه روضه غزل افرا
 چو ایدلر بلبلو
 ز دانه بسین و بهمن
 بصیرت زود سر زت
 چو شیدا تا ز غزل افرا
 در زلفه روضه جمیع حشر
 چو ایدلر بلبلو
 برینور همه به روضه مزین
 قندار زین در قفسه نبشت
 کند ز غزل افرا شقایق
 بر نعل لای خلج
 بوغ در قفسه ندر
 چو شیده شوکت
 نسیم فاقان اعظم

کوا از لال تو چون آب کوثر
 خنبت لور و روضه روح بود
 چو ایدلر بلبلو
 ز دانه بسین و بهمن
 بصیرت زود سر زت
 چو شیدا تا ز غزل افرا
 در زلفه روضه جمیع حشر
 چو ایدلر بلبلو
 برینور همه به روضه مزین
 قندار زین در قفسه نبشت
 کند ز غزل افرا شقایق
 بر نعل لای خلج
 بوغ در قفسه ندر
 چو شیده شوکت
 نسیم فاقان اعظم

شیشه آفاق فتعلی شد
 که کیتی از چوین شیت یکم
 نهی با جوشه یار که کرده
 رنر شر مبدل انفر مقدر
 خمر کمران سرفراز که دایم
 بکاشر نهاده همه مردان سر
 در آینه ریش اسرار علم
 چو صورت در آینه که مقدر
 جهره طالع مدلت مظهر
 بلند آسمانیت در اوج شاهر
 که از فقر و دینش بود قطب و محور
 قوزده ماهیت برضه دایر
 که در دلتان بود ایش و نور
 همان در حقیت در باغ دولت
 که در دلتان بود و در کبر بود
 کف ابرار که سما به کبر شمر
 یک بند از قوطی مر مقطر
 دل او که خمر بجز که آید
 یک موجش از غمت در بار افروز
 در کدش که بجز کام کرده
 برین موج عکس ترا قمر املر
 ده قدر او سرش را جو خردار
 شود لطف لاسه لایح و جواد
 سود شیر شزه که کور می خور
 شود مار کزده که نمود مضطر
 جز در طواریت باز میجو
 نرنگه در نورش این کبوتر

بقره

بقعه بین تقف مین
 بخشم از ریند برین سطح اغفر
 کلز در آید با صفت
 زبان را از زل در اقدیم یک
 زبانه شمان است چمد
 رانقش که بکجهان است بمر
 غر و شمد چون مبر و خطر
 شود خطره و صبر چون شمد و شکر
 کاف که شربت قاید
 بجیش شری که که شد قفل و صبر
 بود در باغ از غم و صبر و شکر
 بود در باغ از غم و صبر و شکر
 بود در باغ از غم و صبر و شکر
 یکو در محسار
 کی در دقا و شقان مقدر
 شهابیه آن ماهیخ
 کثید اگر بوم در بام او بر
 کر که که آمد ز غم شمر
 جو خاله برضه بهشت کدور
 پنج سر قمر و ککشر
 که هر یک ز قمر نشست خوشتر
 چون قمر معاشر
 که چون او ندیده سپهر مقمر
 که هر مردان قمر و ککشر
 چو در قمر خفت عیان خوش کدور
 که هر مردان قمر و ککشر
 که هر مردان قمر و ککشر
 که هر مردان قمر و ککشر
 که هر مردان قمر و ککشر

دران حوض فواره کو هرشان
 چنانچه حجت سرايان خسرو
 ديا چون گفت افشان فغان
 زهر قطره خرد چنانچه كشته
 خبر چار صفت از بار چرخ
 روضه دلار از باد فرج زار
 كي باغ رضوان بكي رحمان
 بقدرش كه لذت غله آيد
 هر سوخته تپش زار
 بحسب تقدير آن كوه سار
 قمار اند آن منظر عشق
 همچو صبح حمزه با بر سين
 بهر كسيه اش را عين آفتاب
 آيا شير ماير كه خورشيد تابان
 ز شير خن دريتا كيه شاره

بگو

چو باره حکم آدر
 بگو چو باره ابر
 عی شرف دریا که در در
 نین بر تو ختم کرم شده
 بان تال سخن زبیا
 ختم بدیت بودسته کل
 عاشق ز درار معانی
 ربع از نطق دهم تپش
 ز شرا ربع خواند و دانند
 بود ذلت از جور کردن
 بر تو در قید ذلت مقید
 نه نیست بگوید حو شاق
 مسود تو همواره کریان چو سینا
 ولی تو پیوسته خندان چو سنا
 مان نغم کو در زانست
 سوز در شک کشته زانجه انگ

ناشد و آذانه ات آوازده کو پیشتر
جانب فرخون باغ چون بهشت
گشت و وصل و گشت چون روی
را از کوه کون از طربش و طغفر
کلمه را از کوه جیت و زنجیر گشته
ازین کرد تر در هندوان باغی
کج گشت بر سینه و در بوسه بوم
کج گشت از کوه کون از کوه کون
سینه قمر تو به کرد در سمان
در حرمت و در راه تبار
تا قیامت فرخ را در بارگاه بهشت
تقدیر را در بهشت از کوه کون
آسمان از راه سرو این قوم کرم آورد
زین کعبه گرام تو تا فرخیم در بهشت
چو چون در روزن چشم در آید تافت
خواجه از کوه کون به کوه کون

کوه سر را در غنبد آواز گشت از کوه
با کشت مونس و کوه گشت از کوه
بدل و بران را در کوه گشت از کوه
با کشت آیت از کوه گشت از کوه
با کشت از کوه گشت از کوه
عوض کا کوه و اسما گشت از کوه
ریت کرد قول قالد گشت از کوه
آزبانیت در کوه گشت از کوه
آن کوه بود و جیت از کوه
هست آن نام و این غما گشت از کوه
سیر و بود آن غما گشت از کوه
اوست صعب و کوه گشت از کوه
مطیبت از کوه گشت از کوه
دلاش و بود آن کوه گشت از کوه
که در از کوه گشت از کوه
و غم نایم بود از کوه گشت از کوه

برنج

سای به بهشت آسمان از کوه
م کوه در کوه از کوه
نماد آوازده کوه گشت از کوه
ز کوه و کوه گشت از کوه
کاز آوازده کوه گشت از کوه
مادت کوه آسمان از کوه
کرم گشت از کوه گشت از کوه
دولت با کوه گشت از کوه
مادت کوه آسمان از کوه
سیر از کوه گشت از کوه
سیر کوه و کوه گشت از کوه
ایز آسمان با کوه گشت از کوه
فکر سیر و کوه گشت از کوه
میت از کوه گشت از کوه
مهاک کوه گشت از کوه

دید با دارد بخت بهشت از کوه
پیش و آوازده کوه گشت از کوه
از کوه حرازه آواز گشت از کوه
کرده معزاف به کوه گشت از کوه
کشت از کوه گشت از کوه
چو در کوه بود و کوه گشت از کوه
کوه کون با کوه گشت از کوه
قاف بهشت بود کوه گشت از کوه
مطیقت کوه گشت از کوه
دستوار کوه را با کوه گشت از کوه
با کوه گشت از کوه گشت از کوه
مطیقت کوه گشت از کوه
هر کوه کون به کوه گشت از کوه
مک کوه گشت از کوه
کوه بهشت از کوه گشت از کوه

بر جانک آن مکه بخش اگر قتل شود
 در خورشید زاده عترت آن بیرون
 هم ایضا ز پروردگار خدای
 و آن سواران طوفان در راه شد
 صد جلد آن بار بار در جبهه ایشان
 کشته دستن بر رویان شیرین
 بهر در کشته بر هر که از کشته شد
 کشته از کشته شد برین بارها
 از قتل و جراحت کشته از کشته
 غوا که از کشته شد از کشته شد
 زین و جان چشمتان بر کشته شد
 کرده با هر جوان از کشته شد
 که خواندم از کشته شد
 تا ز کشته شد در کشته شد
 از کشته شد در کشته شد

چون سخن را بر دایه ختم کرد
 این لاله سوره یک
 تا کون چنین آوازه
 است اینک این که دارد
 سر آن چون بر طایر
 شتر از کشته شد
 دشت هر شادی شوخ
 روین را کشته شد
 دشتی کشته شد
 زخم اینک دل
 نم بعد شادی و بیم
 هم بر کشته شد
 ماه شاید آسمان
 کج چون با کشته شد
 بوقت و قهر کشته شد

چو آن کمران بر زردان کشیدم
به آن وادی رهم افشاد که بد
بهمان فرسای تندیشر و دودام
همدار استخوان رهروانش
از آن صحرای خون آمود را
سواد ملک ری آید چشم
هوایش چون بهارستان
چو دیدم لوحش است باره بی
در آن قصری که معمار قدر کرد
ز بهای کفایش بغیرت
کشیده از دو سو شهر آید
نهد مهر بر لعل کمر بار
بروی درای درایوان چو دارا
همه با قتی چون سرکش
کنید

نه از منزل اثر ماندیم نه فرسنگ
ز خون رهروانش لاله کون
ز خونهای من فراتر شد
دران واد فرخ آمد بهر شک
رهایی دادم از نیروی نیک
تقل الله زمین آسان رنگ
زینش چون کفایت از رنگ
که کر عرشش نام از شک
غم نه آسمان بر نقشش
کفایتان جان بیتی رنگ
همه دیرف نقاد بر اورنگ
نقشه شرم در جزع شک
هوش و جنگ در میدان چو
همه با قتی چون نقش از شک

ایمان

لش را رزم خسرو
برسوت دین چو فرشته
بای جیتی زرمه زرمه
بدرسته ساقیان
چشمه خضر و پیم
بنا به چسکی
ن باو شقایق کرا
ن جمال کند عیش
پلان جنگ آدر پیکر
رزد از غلوم چن
نه زنجیر و آو
به کردن سر کشید
نویهای آتش افشان
لوپین و شش شنه
بهر او رنگ خاقان

ستوده جان بکف شایان
همه از رنگ بکشت لنگ
ز شکتهای مصری شک رنگ
بجنگ اندر شسته جنگ جنگ
بجام کوهر نیش ن را کنگ
بجنگ مینش ن به رنگ
میان بر لبه نظم نرم رنگ
سپهر از خرم مه داد جنگ
ز رنگاری فلک ن طار رنگ
چو چمن اردوی زلف رنگ
زایع این قل جاکتری رنگ
مجره کرده سوی مرکز رنگ
دریده پرده افلاک رنگ
بکبیتی از شر زلف رنگ
شده طن از این پروره رنگ

سر آرای ایران بیکه کرده
 جهان جهان خفا آن عظم
 سید بود از جنش و پیش
 حاکم هم پیش از ملک آن عار
 رسید از تیغ شایسته بروزی
 فقیه از موافق تا در ری
 بطوس آئیده زوار کجای
 بی رستم و کید بجای بخش
 ایاد بارگاهت شمع تا بام
 کن را آسمان زین از شفق یافت
 بخاکتر کرار این رنگ منشست
 فودان ماه کار دل از ملک
 بیغ همت کرم شب افروز
 ز باغ کند چون درخت مادر

جوهرش کنی بران بابوش و ماهنگ
 که آردش خزاج از حد و از رنگ
 و نیدون بود از فقه و فزینک
 غلط گفتی همش از نام این رنگ
 که سوی رزم برگان را نیش رنگ
 هرگز از مخالفت دور کنک
 که دید از تیغ طوس نو در اوزنگ
 نه اکنون زان بجای مانده از رنگ
 رخل جو یک زن و بهرام سرنگ
 زین را تا شهنش شد کن رنگ
 چرا دارد سلب خاکتری رنگ
 در فشان مهر کار و کوه رنگ
 بشخ عشق ترغیب شاه رنگ
 بر آرتغ چون در عرصه جنگ

با چوین بینه عالم
 یوانهای و اندیش
 غرابت شر سون
 هم آن هندوی جودن
 ن بهر اهلان مینا ز
 که در آوا یک نهید و
 ز آرد از برق نیران
 او تحت آسمان بخت
 تسلیم شاهان جمله
 فلک کو بر سنجید
 فرخ شایسته سرایم
 بدر که گوته چو آمد
 کر سحر سلطان انجلم

کشته آهنگ نرگودن کر رنگ
 شرار لعل شکر بخت شش رنگ
 کشته اشرا و جاد بینه رنگ
 بیز رنگ آرد لعل راز رنگ
 گشایدول بند خواران رنگ
 چرا دلداد برسم هند و آهنگ
 دهر خاکتر خضم نور رنگ
 فن یاکر که بر کلهر اورنگ
 بجای تخت شد چون شاه ترنگ
 بر آرد و کر که زمار رنگ
 ز آید از زمینهای رنگ
 بر پشته و بار که رنگ
 بین فیروزه کون از رنگ

بغیر فزوی و بهر فزوی شهنش
 بود جاد و نیت بختر اورنگ

چو دخت محبتی بر سر علم
گفته باشد ناله صیحه باغ
قطعه بود که ز نقشه خط خسته
مدی سبزه نوزده طارم زین
ز باد که سپید باغ خلوت
چو در آید آواز آواز کون
چو پور آید از نیت رخ گلزار
شراب غم از نیت غنچه بار
دخت گفته در یک شکوه نیم آ
سوز ز نور شقایق حدائق خندان
کنده خنده با غم ز سر عریان
لبخ سر و کلاه ز شکوه و طرب
سره سبزه بان ز طرب و طرب
ز خیره جبهه کشیده چو باده نیک
زمانه بود ز نظر نگار طرب

زین چو بخت خدایان شد خرم
بیان نماید بر نقشه که قسم
زمانه بر صدر مانور کشیده قلم
چو لغزان سوز سبزه گلون طارم
شبه مهر زلفش مژده در شرم
بیان رافع که داد هر که قسم
خوار که منم را سگسته بر سرم
جرات ناله زده شترانه در غم
بها کسوت زلف کون بر سر علم
سوز ز باد بهار بر آید ز خرم
زنده طغنه باغ سر غم بر علم
صبغ باغ که بر آید به نیک آرم
ز نور نور زلف شده غش و طغنه
ز ناله بر آید در چو نیک دم
نوار بر سر خنک ز تهنیت هم

زین

گوشه کان حاصل سار
شیرینک سار بر سر کوشش
ز نیکو بر بار سقیم
سینه کهن نشسته بر خنک
دور زنده شاد قدم آید
ناله غدا دل به شترانش
دراز جان زلف صبا
مر که بپای سوز که آید
تاد احوال محبت هم
ایران بر خرد نظیر خود
کوه مشرب عرصه سبزه
باز یک چو برق میان
پوشیده زلف زلف سبزه
کز چشم چو بر زین زلف
ز جانت زین دیر

نمانده هیچ در صیحه خدایان
کشد دست آید شترانه اسیر غم
سخر طالع سبیل با زار و زرم
چو رسد و صبور بسته و سپید هم
زلف کبار سگفته غم زده غم
کمر خنک زلف کمر سبزه باغ
بیج فتیله شاه داور غم
خنده سبزه زنده وجود آمده غم
فتاد هم در اندیشه حرم حرم
که کب در ده آید زین طغنه غم
صنیر ادهم در ویشر مکرده ادهم
یک چو صورت زلف یک چو صیحه غم
لعل چو کون سار کشت در عالم
گشود رایت عدل شتر چو در تان غم
که آفتاب زان شب و آسمان کرم

کس نمی چکاند ز کفایتش جان کاه
 زین حضرت او است بر کوه ملک
 ز طوق ملات او که کند زین قباب
 بریده داد و در از صفه غلبت این
 بر در زرم بخت آفتاب آید او
 رود بیاد از آن حمت سلیمان
 کند فکری بقدر حال در زنده
 ستود صفتش در که تا با به
 زینش عاوشه بر هر دلی که آید زین
 ضمیمه روشن او که زین حمت
 ردان حقم بر اندیشه را و زین
 نشسته با وین سینه سید
 لوحش اندک شرف یافت در سینه
 لبش پدید شد زین زین

کفش که کفایت فتن ز کفایت کم
 روان در که او کشت سبزه کاه
 بطوع تا جودان ترک نذر و یلم
 شکسته عدل در از نور خجسته
 جان که کند آفتاب بخت
 بر کوه را در شمشیر حرم حشم
 به نورش برین چون تراش از ششم
 ز ظلم آینه دهر داشت زین ظلم
 نهاد لطف الی عمار او بر او مرم
 چرا در دست بود اسیر عالم
 چو جان پورین را و زین ششم
 خدیو حرم مکان حرم ستاره
 سکه که خط دید در ملک حشم
 به ناله آهمن تن حشم حشم

آفتاب آیت و مداریت اندازم
 در سپهر شهر آن تاج ربانده
 آفتابیت ولی بر توان کرد مرم
 فرد بر او کشت کیمیش لغز حشم
 آن کیمیش لغز حشم حشم
 چون بیدان که کیمینه بر آرد حشم
 دم نیا در زون از قصه نیر و حشم
 آن هایت که در فقرش را با کیم
 همه از شرم این پشه در میان حشم
 اعیان حمت چو کند با بر این کرم
 حمت و حشم و طلق و صبح دوم
 چون که زرم بلذیث را از حشم
 به بان ریخت حشم حشم حشم
 چون کید تیغ خود تقاریر حشم
 هم با هر سه از آن بلذیث حشم

کسان فقیر شاه کیم
 در آن باج ستانده ملک
 دلی آخیم آن در کوه
 مرداد ابعاد زین
 بزونی داد و آرایت
 با زرم حمت حشم
 از اندیشه حشم حشم
 آیت که در کیمیش حشم
 م ازین شیوه قرینان حشم
 نهند با بریدان حشم
 حشم حشم حشم حشم
 حشم حشم حشم حشم
 حشم حشم حشم حشم
 حشم حشم حشم حشم

چون با یوان بکند بل نشاند خزن
رخت ز ناز و کینه چهره این طشت
بخت از ناز او زینت دوزخ است
اودا که افرینش شرف نازک که
شیر بیکر عطر جگر کند چون بنفشه
رایت نصرت و شمع آیت ادرانه
بداد که در ناصیه زلف آن
منبر آمده شان همه در بحر غم
نه قصه غم نه کلام بهشتی که
قصر بهشت که افکاش شده سکن
عصر و دهم غلام کار در افکاش
نور او بود چو در کوهر کاشتر مضمهر
در شرف نامه چون آواک آرا
ملک ایران که شد از جوهر حقان و دین

چون شب ان که زدم بهما اودهم
موج غم سوز کند طلعت از غم
دید از خضر اورت و غرت غم
بود از غم خضر اشرف خضر حم
زانشین بکند دل شیران غم
آسمان شعله همه بود پروین غم
قلمت عرشین چون قدردان غم
مشکلت نشسته قدردان همه در ملک غم
نه قدر نیند از هم حشر یکدم
و هم از عرش برین عوارث غم
که بسلم میوان رفت درین غم
زلزل شرف آمده مسجود ملک آدم
کر بود در ملک استعداده اعظم
میشد آوا و حق کرد ز مهر و کرم

کرم

ستم آمد بجهان نمرال بوم
نشت به مقصود و آبادی
بناغ بکند دران ملک ملک
نه چون باغ از هم که بود
نشان که برون بود و برون
بکند بر افکاش نجوم
که آمد بکشان آن موسی
بکش زید و مصلحتین
نیز نمرال را بشرف دل
که آن صدره طوبی میسر
کای بهشتی چرا بخت
کی میوزد انباشت بخان
نه لاله چو در شب
شده دران غم خضران
نه خمر قلمت چو خزانده

ناله ویرانه بیکدیگر که ستم
در قصر ملکش سود قصه معتمد
که چون بخت ملکش بود در خان خرم
بدل باغ از هم از غم آن واقع الم
بر تو مهر و دان آمده در هم در غم
بکشد و دفاق براننده در غم
در نه باد آمده در غم آن شرم
که خوشیش به چین بخت جان تو غم
آفتابان بهر آب در انباشت غم
خونده بهر شعله این کوثر غم
بهر آینه در لیت کاشتر مدغم
هست مدغم بل صدره و مژده غم
عصره شمس معنی و سبزه چو شرم غم
یک از مال زیرو که لذت غم
کاش از خسته می رفو غم

سببش آمده چون طره تکان جلاله
 آذر آکنده با نغمه رخ آذرگون
 منظری گشت بفرشته دران روضه
 گشته است بهشت از ملک بهشتیم
 ولی از شهرت گرفت اعلی
 نشان کرد گشته شده انجم تیره
 آفت مکتب گنجینه بهشت تیره
 او عیش است و قیام بهشت و بهشت
 انجان را نیندیشد که تیره
 خرافات آن دشنه چو کمانه بهشت چو نید
 هم مدلل روضه کی چون چو چشم دران
 آب کاشک که بود چون دم غمشین
 چون کشت شاه دران ریشه فرو گشته
 آبشار از قلعه شقایق چو شلاله در دام
 آب معطر که بود یاقه ای که وجود
 می چون رشته جان پر در آن در غیرت

الطیفة

نیر جوی خضر آمد معلوم
 شت ز آردم نهان در
 کتب حیات گشت بهشت
 نام از گشته گشته بهشت
 این و تمام بهشت
 ایلام شد و کف که صبا
 کن سیخ ارم و بهشت
 تقوای دیار کرد

باب الفیض عنایت الکریم

روضه لیت آن قهر لیت
 حویر اوقات علم نیر ارم
 از توان یافت صیاب علم مقلّم
 خورشید نور کف کرد سجده
 دولت برین مکره بهشت
 چون میشت بهشت نمون
 سیم سبب برین جوق غزالان
 چون وادار این شده روضه عالم
 مولای حبیب را نزار این مرده ارم
 یکشود سیمان سحر طره پریم
 کرده هر چه درین مرتع خرم



نگاه بین گشت کجا شیر که کردند
 رانخته سرخه مسیده افکن ادرم
 چون درین فخر گشت عین آید ماند
 یعقوب ملک کند در با ستم
 شد خیم دار افغان سخت تر
 گزشت که سولای حشر بود جیم
 از پیش شب خود ز جان گشت گزید
 انگشت سیمان سحر یافت چو خاتم
 بازدم با خشر سر نعلام رد
 بر جسم جهان جان و مسیح از اژدم
 گوید از شب تیره از صبح سوز
 حسرت جهان که به بر جامه معلم
 صبح بیهوش بچو کف سر عریان
 صبح بجز آن چو دم عیسای مریم
 از بار بود که بران پادشاهم
 از غم لا یشکند روز غم همیشه
 ماه تو سپهر است که در خط است
 شایه که در بوبه مکرمان است
 در علقه حکم تو بشو حق ملک نیز
 از غم قفا را در حکم تو ثبت
 در لطف دل آرد و کثر شده بفر
 در غم شود از غم جانور نور زدن
 در لطف دل آرد و کثر شده بفر
 در غم شود از غم جانور نور زدن

با ترانه از ارکان
 درج تو یک سر بر افغان
 بد که بران شه مهر
 از خواجه شده بره و سراف
 با سنج و طوطی گشته معارف
 لغات از خسته که تر
 لاله ان ملک افکن میدا
 از طبق تو لاله دل بواغیر
 از آن شود از غم پریشان
 که خون قدسان رستا
 خون همه کشته که قتل
 چو پست بزه هیچ کس
 از یوب خرا در صف میا
 نه دقتن داند از خون
 هم کن کینه تو مقید
 باین بین تو کجا یک کرم
 جود تو طبع تو یک عیسای مریم
 گشته خورف کرم از کلاک تو غم
 در عهد تو بهی نه شد صیغه و دل غم
 با کوه هر حقیت وجود آمده تو ام
 از شعله قدرت شرر نار جیم
 در پشته رگه نشد که در دل ضعیفم
 هم چرخ معلق و خنجر فد از غم
 در غم پریشان چو سواد طره بر غم
 که کث معارض شد پادشاهان غم
 فوج از سر غرور و شسته که از غم
 اندیشه از غمت فال و غم غم
 بر خضم نه هر کف با دگ و دما
 که کف بجان سوختن آن داند و غم
 هم مکر و داند غم تو مقید

در خندان خون تیر چو ناله غلغلان
 در بخت جان تیر چون عاصه مبرم
 لشکر کوشیده ای ز نهک شتابان
 در خیزدیم کوشه ام منتهم
 لاله زار پندیده سحر صحرار
 کشتن نایب برای ریشه طارم
 جوان بفرار شدن از پا تو هم
 برای کف که توان رفت بزم
 جایت مقعر شش این طاق کعبه
 چون مهر که کید بجای جلوه بکند
 شده باز یک حدت آن طاقه مکنم
 روی چاکشته در آن قلعه صحرار
 قورقش عت احمد چون در زینا
 بودند جوشان این بیدل جلیقه
 قورقش عت احمد چون در زینا
 بودند جوشان این بیدل جلیقه
 از بکشتن بکشتن تو بکشت
 و ز تار کشان مار کج تو بکشت
 نوش همه اکنون که زخم تو بود
 شمه همه اکنون که زخم تو بود
 از غرق دمان و سوز دلف و دلف
 و سر و دروان در جوش و در جوش
 انقه لکه که تیر در دست
 بر یک تو هر روز شود هر ملک
 چو یک که کردن ره درگاه تو
 شایه که شود در هر قورق تو

هر دو از تر حراش
 میسبید از لطف دلاست تو هم
 نیز به سیرت زان که تو
 از شتر شکار زک مان عدد دم
 بلاست تو از جلدش این
 چون ختم رسا شده بر سینه نام
 بنال شانه کف رر
 مدح که دوان مطلقه آخر سر و اکم
 خیز تو از ریح و شتاب
 بخت ز سر صدق ارادت ز نام
 باز تو و عدل آید
 بر جایفه عشرت و بر بلا یغ غم

احباب ترا عشرت نخواه با

اعداد ترا عنت جان کا دام

در مدح شمه سحر جمال آوردم
 از شایسته خورشید را شین مهال آوردم
 ز بهر عقد جان مهرش
 نوحه و ناله بعد غم و دلال آوردم
 از خجسته خاطر بعد رفتن ک
 در آفرینش زات جمال آوردم
 از بکشتن زان که تو بکشت
 این سپید خاتون که خصلت آوردم
 از بکشتن زان که تو بکشت
 به دفع آفت عین الکهر آوردم
 از بکشتن زان که تو بکشت
 بوشن نغمه ام که تو بکشت
 از بکشتن زان که تو بکشت
 سر زان که تو بکشت
 از بکشتن زان که تو بکشت

برخ تیر و دل من ز شک خافش
از دستش کن زین حرفه انکشت
نهم از کوه زهید کان زانده ام
بجست ابرار از در افتراق اندام
بر بر سر آستان خدا دلم ایستاده ام
عشر از انبیا سر بر سر نهاده ام
چو بر سر آستان چو غیر که ام
چو اولاد که سلم از رخش
چاره هر چه بر میان در بر نهاده ام
از دین را به بیان کج و کوه نهاده ام
و همان در سجده کشیده اند از نهاده ام
لبه زبانه یان ازین فضا نهاده ام
در چنین فضا که کوه ز نور نهاده ام
در کوه بر میان در نهاده ام
صوت موسیقی بکشد نهاده ام
از کوه بر میان در نهاده ام

چین رنج و عقده عقد لال آورده ام
بر بقرات چمن شال آورده ام
برین من جان چون آسنا آورده ام
تصدرا عصار او در انفسال آورده ام
بر بر سر آستان خدا دلم آورده ام
عشر از انبیا سر بر سر نهاده ام
چو بر سر آستان چو غیر که ام
چو اولاد که سلم از رخش
چاره هر چه بر میان در بر نهاده ام
از دین را به بیان کج و کوه نهاده ام
و همان در سجده کشیده اند از نهاده ام
لبه زبانه یان ازین فضا نهاده ام
در چنین فضا که کوه ز نور نهاده ام
در کوه بر میان در نهاده ام
صوت موسیقی بکشد نهاده ام
از کوه بر میان در نهاده ام

از چمن

بمال شاهان خورشید
که من این را نهاده ام
بیدار در عقده لال
در آستانه استقبال من
بغضایر عافیه نهاده ام
نیمه سینه که نهاده ام
باید از کشته با دین نهاده ام
خفتند از وقت با حال آورده ام

جان مسینه فام
یک خضار سپهر
آستان و جود زمین
بر میان کنین منت
بر خاوش دوران
سجده کوه فضا
از کوه بر میان در نهاده ام
صوت موسیقی بکشد نهاده ام
از کوه بر میان در نهاده ام

نبوغ خرد و آه و آه و
بان مندر لر لر سکیم کن
سگرت که خرد عظم
آه از خود شیر بار و
ایه لم از ترغ افلاک
ترک مغز خاک در صبح
کاش خشم رانده کلک
چیلم بود زیاده و عمار
در کم صبح صفار و کبار
لیک مویه نالم از المر
هم از انم ضر و خون عروق
ناله مردم از ان کنم آغاز
آسمان دور دارم رستم
مالک ملک خرد و آفاق

نبوغ خرد و آه و آه و
نالم از رخ فاقه باغم و
دارم مشکب بسکب عظم
بله از همت خدو بهام
مایه ام را تعدد اجرام
گر کند گوشه صبح در هشتام
کوسه خشم زنده کلبه ام
میشمارم بود خشم و عمار
حضرت ملی حواس و عوام
که نظیر زنده از آلام
هم از انم که افت مغز عظم
که تا شربت به عرفا ام
از دشت آتش به ستام
که بود ملک از دین دوام

که

نم خورشید که لغت
خرد از بستر خشم
شیردل زاده و زید
سیت از بطل و گرم
داور که عدل تو دوست
منقر خرد که سیم کور
بین لر خرد شیر اژدرن
شمن که لزد از همت
اکلاف همه زلفت
هم چون باز بر ایشاد
به بخت در وقت پارس
اوا از انم قرین نفسم
نه از انم شش و سیک
نه چون نمرد از سر سر
از زلفم افشانه

دل شیران شتره در آجام
اکبون تیغ چون کشد ز نیام
مادر و دهر و دیده ایام
مظهر و انجبال و لا کرام
دیده باز از خرد و حاسم
کود را هم ناله با صفا م
بکشت از نیام خون معصام
خون عرق از شیر بدن رستم
خوبه آن خفته به سر م
شربت آن ز آب صفا م
هر که بنوا در زلف وقت کام
جسم او از جوان غلظت حوام
قدت از بخت به سهم مقام
دیده آن طغر از شیر مام
تاز به بوسه به دشت هر بام

نهند آرد قدم برین خطم
 رایش حکمت از عجز کشید
 بکف بخت تو بخت تو
 بجز کمان از کف بقدرین
 بخردان بردت را قیامت
 روح شید از خدمت گزینت
 خرج کریمک حضرت بنود
 صبح و شامت بکاف فیض
 خون حضرت جو شیر کفیل
 بگردشمنت در کوکب
 دام تو زین کردن که دمه
 ببطح صرخ ازب قف زنی
 دارم از رخسار که شو م
 با هر سرو صافش نه آه
 بکنندم سپهر و دوات
 تا بنویسد کبر برنگ خطم
 بر سر او تن سپهر گدازم
 داده این بجز زمانه زمانه
 جند بک و نوا قرین لایم
 جند ریخ و غنا نصیب گرام
 اتم دارد سلسله اسیرام
 از نه بند سیر اجرام
 حذر خیز و زوال است م
 مسجود خون شیر او دوده مرام
 کردن گردنانت در غم خام
 دافع تو فرجه دود و دام
 رفت عرش رشتنت دام
 ددر از ان است ز دشمن کام
 از آن ویر ساعیر غلام
 تیر دل از در شبان اقسام

ان ان همیشه خیر
 نظم خدمت دیوان
 قدم بر سر حلال
 بغیر عشر و خراج
 و سیام و خلق جوان
 مرا سلام دهد
 لشکر از ان روایت
 کون خلق کنند از کسر
 کی که بان ما در رسوم
 تمام رام کسر شوند
 بخدمت کوشان
 سید بر کین جا کر
 بخاک بر زان گفت
 اشد که از برادر
 تو خیز جان منت
 عجز دارند کن کینه غلام
 بر دیوان و بر نظم نظام
 یکدیگر سوختن بر بخت حرام
 در زمانه کفر و کفر م
 کف من دیوانه حبیب م
 و هم شرم از جلوب سلام
 فتنه شان بخت و طاعت نام
 نزدیک قدم ملک از آن م
 که برادر که این بره انام
 الامان زین کرده کالایم
 کشته اند و ام ما ما دام
 داشت زانما ز صورت ایام
 نه سر در بی الت هر خصم
 دست برادر بر آیم از کام
 زین بخت شکار خون آشام

تا بوی صبح را طراز قدش
تا بوی شام را بوی شام
صبح اعدا در توبه و شام
شام اعدا در توبه و شام

تا فراموشی هرگز است بکام
تا همیشه مستعد
آنکه زهر اجل بجام عدل
آنکه از بیم خورشید بکام
آنکه از بیم زلزله بکام
آنکه از بیم زلزله بکام
خسرو در کشتن دل زاد و دوزخ
خسرو در کشتن دل زاد و دوزخ
دو اجمالیست از اجل و کرم
دو اجمالیست از اجل و کرم
یافت از جام جود او یار
یافت از جام جود او یار
داوود همان که با جبر از زندان
داوود همان که با جبر از زندان
حسن آن رکنیست از بنیاد
حسن آن رکنیست از بنیاد
از بیایم گفتار بر سر بیان
از بیایم گفتار بر سر بیان
دل و با هم زلف و در و قرین
دل و با هم زلف و در و قرین

در عاشقان زمین چهر
در عاشقان زمین چهر
سوری و سبیل و سون
سوری و سبیل و سون
یکد و یکدشت این
یکد و یکدشت این
سر را از زلف صداع
سر را از زلف صداع
چون با مرثیه جان
چون با مرثیه جان
بهر تخیل آن صبا گفت
بهر تخیل آن صبا گفت

جام جمیع است از این جام
جام جمیع است از این جام
کرامت از زلف زمین
کرامت از زلف زمین
آتش از سر عشاق
آتش از سر عشاق
سختن در سیرم
سختن در سیرم
سین کرده پاک رنگ ظلم
سین کرده پاک رنگ ظلم
بجه انوار قدرت از د
بجه انوار قدرت از د
پشته غمور لیبر و نهار
پشته غمور لیبر و نهار
پله آینه از آن دکان این
پله آینه از آن دکان این
آن بود مرثیه جسم
آن بود مرثیه جسم

در وقت بجزا غیرت حقیقت خصلت
در وقت دار کردن ماه آوردیم
زنج مکات شیبانها خود ظاهر
در آن وقت که دیدلن ملک و ملک
شود و بر آن گویان درین ایوان
زنج بیک بران زنج صبر بران
بینم زنج زور برهم میاست
نخون بر دلان گشتید میان جلد
معظم تا آنجی زنج سلطان شایست
زنج کیوان ملک شاه آریچ
زنج نوک و کمر بران زنج تن کرد
چنان کید میان شستند در که جستر
زنج کید و ناله و ناله و ناله
دندان در ایوان زنج و ناله
فردان ملک شایست و ناله

زبان بر بند ارمج شمار گشت
که لقمه در بران بود از خمر آشن
بکینه تا بود غرت جین طبع میون
مردان تا بود ذلت بکینه لقمه آشن
مجن تر بارگاه جزند بود منزل

مردان تراد چاکش و مکن
زین طبع میون و سیر افتد فرخ
شهرت بیه ادب و هرگز مکران

بناشد ارسته انجن کشتن
خسرو کشتن انجن آزاران
دوایا قوت آج شد بر فرد سر
از زهر شاکشت جو کشتن
را دیکشتن طراز لاله و سوزن
سجده باون مسجید را دیکشتن
از بهار کشته مطهر معتبر بر
بقایانه درید برده کشتن
که از زهره کشت کسبید زان
کشته زان از زهره کشتن
سروش افراشته لاله شد اوخته
زان قد خسرو بریدن بر شاکشتن
مکر شده یوسف نیراهن چو یوسف
با دران چون شیر کشتن
قبره با جوشن طرب نام مجسمه
فاخته نامه نوا عشق سوزان
طرف جویا صوفیه سوزان
باغ جود و ناز بارگاه خسروان

یثن خرام آه عشق صفت
نادر و شیردل تشریف بیان
تیمبر باغ خسرو و در لشت
آفته از شیر کافه زهر کان
بخیسرا انیم نشان
مشتی سر کمر کمر خیران
لهر نشان بر و کمر کمر
بقی لگدن بران بر خط طبعان
مردان بر باغ که در شاف
سند و سوز کشتن این خفته آن
مردان بر باغ که در شاف
بهر کینه خواه مدح شمشیر کان
مردان بر باغ که در شاف
از زان آن سید دال جان جان
ستین نام که عید سیم
از زهره کشته جام از عیش کشتن
ت سر زان و قوت سر زان
لهر قف در طلق بر سر معان
دم از زهره کشته کام کشتن
از دم از زهره کشته کام کشتن
یلا حیرت حلقه حلقه
شد جوشن حلقه حلقه
سیم و پندیر عید جلوس لیر
رستم خسرو بر سر رستم کشتن
بر جلوس انجن از دم کشتن
شد فلکش فاکتور شد کشتن
از دم از زهره کشته کام کشتن
بشید و شاه قریه و کمر
تقی کینه لیر بر سر رستم کشتن

بخت سعادت یافته شود هر گاه
 دامن احسانان را در ملک گیر
 دست کبریا را بر او بر نظیر
 بهت سهرت غلام کرده که غلام
 بعلیست از غنای آفتاب
 از نظر محنت سحر بردگان
 گزین قنویض ملک آید از هر
 راجدان و قایل رعد از زلفها
 ضربه شود کشتن کز غنای
 کوسر خزان از نه غره حریفان
 قنبر بند بر و خجسته بر سر
 کاو زمین را کشته نرم دلبران
 سحر کوی آفتاب چون بر غنای
 شیر علم بخت ضعیف کردن گمان

14

باده کردون در نوبه چشم
 اوار آن دغ سگ و او شق
 چون دوران بدین جاده کردین
 ز آتش شفت شود شعله نفع پدید
 و بر باران تو کوه شود کم رکاب
 تنه کشتن از این تیغ قیامت قیام
 صد سالان زندگار ز شمشیر
 نیزه توان گشته موافق قصیر
 افریج را بسند دشمن مقام
 هر بود در زمین هر کس درین
 تیغ تو بر سر روز یک بکند کار
 لک ملک داد آرمه ایفر و شر
 کوه ز آتش صیاد بود قیام
 چون تو فکند بر او تر و نور طلب
 بزم این شایسته که کوه بسنی

آفت کبیر شود فتنه افر ز نال
 بدو این تحقیق مصر این ماکه رایج
 برق یان درید که دروان زندگ
 جنبش شربت کند شود شرف
 باد هم شسته تو دغ کم اری یان
 نلال کبیر بام سام عز و بهمان
 کوه کردان کفر نرم ز زر کران
 خنجر تو بالبر لکه هم دستمان
 طایر تر ز ایدمه خضم اشیمان
 دست تو تیغ کین بجز ننگ دمان
 خضم کران ملک سیه از آسمان
 حکم قضا دند حکم ترا و امان
 کوه ز آتش صیاد بود قیام
 از کوه دند دند قضا دند و امان
 یک جبهه شربت کبیر دمان

از پی صید مرآت و دفع آسمان
بازد از غزل مردم بر دل آینه

۱۰

تا سپهر افر بر بر افراز یافت
 شاد بستانان نجات یافت
 نمک کرد که ز جلاله کاشکس گرفته
 اندک رنجی رسم مگر بشکست
 آن شمشیت بیت کشته بطش از کوه
 سرگ کردن تا درین مضامین صفا
 تا معد کشته بر این چادر کشاید
 طهر سازد آن ایوان مظهر از قدر
 روحیه کشته زات مظهر آمده
 ریاضی مظهر بخت بنهر
 خردار او سکندر بود از ایران
 ملک دهم و کشور ایران دین زنده
 جان آن سکندر رها کرد از غلام
 که حدیث خوشتر از شیرین می برزند
 و غبار غریب از آتشش برده

همیشه باشد بهار که علم و تربیت
خوشتر است از شر که کبر و تکبر
روزی که بماند از شر که در آن
کرده از خون جان پیشتر که در آن
از هم اوین آسمان در گذر
از آن بعد از این تیغ هماره سپهر
طایر تیر سبک پرواز اورا آشیان
گنبدان سحر که بسته اندام آید
خواستیم که نیم نظیر روی مهر و شیر
سهر را بدان کی به صبح نماند
نیمه مشرق و غروب از طلع المکین
یار که بشمار از کان هر وقت سپهر
است شر را از شران بماند آید هر
لوحش اندک و دلت نماند شرف
در غم که یمن از غم هم خنود آید

سپهر افکن را در سپهر ریافته
نقشه جویش روان در صحرای خفته
مکان از تقی و حلالان خجسته
نه جرای پوینده هر اندیشه معرشته
از هم و از میان تو نماند تو که ریافته
میران دلم و در در سفره ریافته
از دل خود شیر مردان دلاوریافته
از رفتن است در کمرستان دریافته
با کفتم این سخن را عقد استریافته
شیر که کفالت از زمین و خنجر ریافته
حلقه فرمان خود در کوشش ریافته
بغیرت کثیر دیده به کشتن ریافته
دشت ارشاد دیده با کبر ریافته
از دودین و در غنای عدل کسریافته
در عربت بی وقت از شمشیر ریافته

در سیمایه با یوان خوشتر که بخ
خضر از آن آید که غنایه و اندیشه در آن
آنچه جیت است که در طاعت و آفرین
کشور ایران که در میان حور و لاله
یافته از لاله و حور و فیان شیرین
عدل اویت معشرفان و معرشته
خامه شد قم که شک آید هر مهر
عشر و شب که دیده ز آن آید
دفتر که از آن وقت غزل آید
دفتر که هر طار و غیر عصمت شیر
دفتر از آن که در کفر از شیر
دفتر که آن معجزه است را در آن
بغضه مومین و معجزه که کشته
این همه زب و شرف آن و شرف
اندرین دوران که در نور و سر مکتب
این جایون و نور و سر که در نور

کر سیدان از جنبه سحر یافته
شد دست ساقیان و در کمر یافته
سکسکه کو نیم خوشتر در یافته
خوشتر که کشته و مدایان شکسته
آنچه قم و عدل شیر از آن نصرت یافته
کاشان و معرشته نه خنجر معرشته
در اثر بقیه جان که در اهر یافته
خویشتر را از افکار هر هر یافته
صفا از آن که شک و دفتر یافته
افشای آسمان زان و زب یافته
حوربان در رفقه سکه و معرشته یافته
معجزه که آن اسیران خنجر یافته
آن آینه خود از ذات مطهر یافته
زان بهایون بغضه مومین و معرشته یافته
ز نور از عدل و سحر یافته
سایه آفتاب و ز خنجر یافته

یارب این زینش که با هر دو گاه گرفت
یارب این سوز دل و خشم و دشت غارت
یارب که در صبح بر یادگان کرد ستاد
یارب آن خمد که بنده خواسته ناوخته
یارب گوشت کوه را بر شتر و زمار
کیست این مایه بود از شهر باران
خمر و فغان لقب دارا کند خجسته
آنکه از فرشته را بشهر و در بهار
آنکه از رنگ طاهر خرافا هر شایسته
همه بد جنبش و عشق و شکر
تا بنام آیتش بر نامه را نکند
نامه شاهان آردان نیست از گفتار
کنج کوه بر شنگ که از کرم داف گفت
از قدرت شهنشهر که بر حکم گفت

ارشد

افقیت برخ بخت
از آن بگردن نگران را و الا کتر
بر زو سیت بر غلغله
همه را از ده بکن رشته بر غلغله
نام خسته نامه شرم
هم جفت لولای نامکله باستر
فرسخی کوید لایر امان
که غمخیز ای سخن که خرد و دانستر
که جعفر با وقع در جهان
کشتور شمعون که در غلغله
از غلغله بخت بر بیان
از غلغله بخت بر بیان
صبح چون سلکون بخت
کامان در غلغله
از غلغله بخت بر بیان
صیت از بار از غلغله
که غلغله کوید و مستی
از غلغله بخت بر بیان
از غلغله بخت بر بیان
که غلغله کوید و مستی

از نیت نام لودیت جویق افاده
با کف شاه جهان شیرینی بستر
حق که در کشته آن جان دهم با پشته
بر سر آن جوهر معدن سرفراز
و هم را با بقدر یک آن کشته
کند از حق ارض او هر زمان کویستر
صورت در زیر دله هر چه در باستر
از حد مقصود که نوبه دلاستر
دانت یک مودین خنده دینستر
کاشین هم نام دورا بکشد بستر
یکد و صید شک دله از با پشته
همچنان از شک خدا لولو لاکستر
هم لبان دلیران در هر بستر
به آرزو شد دشمنی خواه بستر
هر که اندر کند و چشم خون بستر
آرد کرد بر این خیز دلاستر
کفت اینقدر شاه در شمشیر بستر

بازگشت

با کفم با کوه دارا بستر
کشت لعلی لعلی در شمشیر بستر
آینه آینه کند در
دندان از هر طرف کند بستر
سرفراز بستر بستر بستر
از شمشیر کف کف بستر
از دهم بستر بستر بستر
کفت یک یک بستر بستر
با کفم با کوه دارا بستر
دور لبان آدام دارا کوه بستر
کریم بیاضت یک بستر بستر
لور بستر کف بستر بستر
که باید کف بستر بستر
گاه بستر بستر بستر
کفت بستر بستر بستر
با کفم با کوه دارا بستر
هم لبان دلیران بستر بستر

فتنه را بقیقه با بدلت از فرشت
 برسان بر هم بران کوبان دلفنا
 هم از آن غنیمت که هر ذره از ذات کن
 اعتقاد الایمان بعد از تو ایمن تر
 گفت که از آن فتنه که از آن یاد
 می خیزد چون شفا زشت پاک شارب
 خنده در غنیمت از آن شرمناک است
 بدو رب الهه دیکت می خیزد
 حکم شوم که در کوفه بکشد آن دوران
 تا که در کوفه بکشد
 بکشد بر تو قدری هم از آن
 حجاب از آن درین حال که در آن
 کشتن هم درین حال که در آن
 همه در میان که در آن
 برین در آن که در آن

تمت

سحابا نه اسک ازین هم چون کشت
 که بقیه چمن را چشم از آن کرد
 کرد هر قطره فرود کند هر دو غلغله
 حلقه ریشیده بر یک عروس کشت
 چه چنگ هم خود آرایه کوبان صفای
 بستن بارش معدن تا قوت یاف
 چنان کرده در دین شعله عدل شای
 خدیو سلف پدر سزاوار جهان
 حدیث کاف که او ز قهر نماند
 سزاوار جیش که در دین کوه
 همه بنشیند علم ازین قهر شای
 یک راهش قوال که راهش دربان
 که از خورشید داران و لودون
 کند هر ذره خورشید که هر قطره
 که در زینت طبع تو زیاده گفت که

تجلی خسته زینت کوه
 مکر با بهر آریه کوه
 چنان آریه این باغ خسته
 حلقه بر لبه آریه کوه
 حوکه در لبه این باغ
 بکشد کشتن کوه
 دهان غنیمت کشت
 شمشیر شاه دریا دل
 بر پشته رفوافت کشته
 بود در کوه دین کوه
 همه در آن کشته در کوه
 مادر باره کشته کوه
 رکن کشته کوه
 زهر را در کشته کوه
 هم در کشته کوه

شبهت باز عیسی چون عیسی می
کند لطف تو دنیا کند تو بخش
بوقت زرم چون تو قتل خون بیز
ز فزونی تو زویدیدان بیکواری
بعد شوکت زرم پادشاهان بیز
چنانچه در بنم آری کردان کوید
بوقت زرم چون تو کوه سرور است
بودتیت میدان شعله خدادار
بود طبع تو دنیا و همگام کبر
هر لایق بکفشت از هر فکر پدا
بشکست دشمن از سر تو لایق کوه
شود که با کعبه کبر شود که خیمه
مکودن خیمه را که در آرزو آن
در رخ لایق که در خیمه بمان
بر ذریه برقیق بر سر تو لایق

خداوند آمد سرور چون سرور
کن تیغ تو خفا که کفر تو بخت
بکوه بنم چون تو که کفر تو بخت
لذت طبع تو که با دوان سرور
بعد خست زرم چون تو که کفر تو بخت
کلک کرد زرم پادشاهان بیز
بکوه بنم چون تو که کفر تو بخت
بودتیت میدان شعله خدادار
بود در از تو خیمه و کاه تو بخت
هر لایق بکفشت از هر فکر پدا
بشکست دشمن از سر تو لایق کوه
شود که با کعبه کبر شود که خیمه
مکودن خیمه را که در آرزو آن
در رخ لایق که در خیمه بمان
بر ذریه برقیق بر سر تو لایق

بوقت زرم چون تو که کفر تو بخت
شود هر لایق بکفشت از هر فکر پدا
بشکست دشمن از سر تو لایق کوه
شود که با کعبه کبر شود که خیمه
مکودن خیمه را که در آرزو آن
در رخ لایق که در خیمه بمان
بر ذریه برقیق بر سر تو لایق

کجه که کینه جان شد هو لایق
شود هر لایق بکفشت از هر فکر پدا
بشکست دشمن از سر تو لایق کوه
شود که با کعبه کبر شود که خیمه
مکودن خیمه را که در آرزو آن
در رخ لایق که در خیمه بمان
بر ذریه برقیق بر سر تو لایق

فروشد لایق لب ارشاد و دست عجب کش
 صاحب اینکند که در هر تاج و تاجه دوران
 تواند کرد و نشتر را در دهن و دهن قطره کجانی
 کی را از کفر و کفر را از جهلانی
 بکشت تا دولت به نام تا و غرت
 بود از ذلت و عزت به اندیش و نمک و نیت
 کمی در قد میگزید که برشت سلطان

برین روضه عرش نشسته کایش
 بدگاه روح الامین چه بسیار
 حرم شاهین و دین حسین
 امام بهام آن شهید جفا
 جهاندار مستحق که کرد
 خدا بشیر بشور خدا آن سزا
 زمین داور که آسمان را زند
 کین چاکر رشت نشتر قفا
 لبش در و کوهر آن سخن
 کفتر بر و انقرآن سنا
 نه کوهر که هر شش باهر
 نه انقر را فقر شش باب
 اران که هر که مشهور نور
 بران فقر که معارف نور
 کین بنده است شتر قدر
 کین چاکر به شش شرف
 ضرب کمر که انایه از ششم باب
 بر ادات از فقر صدق و صفا
 پس آنکه بران عرش نشسته صریح
 رشتین در کشت زنت فرا

صبر کلاه

صبر در کمره برین
 دلیر سعادت اران رهنما
 چکر کرده بسین او
 بچرخ آتش بکشت صیبا
 غرض کین را جوشه
 بهارت ازین در دلکشت

بها به تاریخ آن روز قسم

و این در کج سر صد

زفت و غمور کشت
 رنهار عدلش جهان فراب
 شد این قند شیرین
 بچشم انداز و از کور آب
 زفت بریم سپهر
 زفت بریم سپهر
 غرض حجت آن بود
 برین قیصر فقر کرد و دن جیب

بها به تاریخ آن روز قسم

و این آسمان و آن آفتاب

ار منظر خیر سر فراز
 کانداز عرش برین آفتاب
 در آتش سج از هر کج
 با اینک از آب خاک سرشته نایب
 از حکم خرد باد و بخت
 صدوت کین رشت و شیرین بایب
 یاز به پایت که از علو
 برین خدای قلمت سایه ت

ایم همایون مبارکه کاند تا به خرد
آسمان و شش آفتاب خردان
صف کشیده در نقش خردان ملک
تا به شکر زده ملک رقا خردان

این کلام که بر ایوان باد جاوید باد

خبر بپیر رفیع فتح باب خردان

دانا که نو شیر دانی زده
که بهنج کرم از جهان کنده شده
کیو مرث تا ج بر بر نهاد
چنین پادشاه زاده در نژاد
سیمان و قاربه تهاان کرم
سکه رسیده و فزین قدم
زین پایه عرش بنده است
بعد از آنکه بالیده است
اگر بشنود نامش از اصفراب
شود آب در ملک از بهیاب
پادشاه ازین کی دستان
ز فاقان عظم نه از پستان
زنج کرم بود سال به سچ
ولی بدم افزون فصل سال پنج
بسی نامه خردان و کنده ام
بر خفا در نامه شان رانده ام
ز نامش بان با عدل و داد
بر کشته نیز دارم بیاد
نزدیم چنین شاه هر از جهان
شود کم هم از نامه پستان
هند ای شش ه لک شکن
یک رسم نو در سر اسکن

همان دار از نامه کور
کسیرت کور هر نهاد
کهن دفتر ملک شیر ازده کرد
بند لغز بود با عدل و داد
چو کرامت از زده تا ج
گرفت از خردان تا جور
ولی این بهر عدل و داد
ز سر و کتا خسته
سپاه و زر گرفت
نهاد از کتاف خسته
بر شتر قندشند باج
درین دین دیر بار
فشانید و دان
بران که خوب خلک
منجه و اهر فرار
چنین شاه هر از جهان
شود کم هم از نامه پستان
هند ای شش ه لک شکن
یک رسم نو در سر اسکن

کهن دفتر ملک شیر ازده کرد
بند لغز بود با عدل و داد
نخت آتش بود رسم خراج
پسر آگاه از کتاف لشکر زار
در کتاف کهن برکت د
جهان عون عود شد آراسته
ز زر عاشر و بر بور گرفت
خواجه رعیت بکنج خورشید
رعیت و لکیده از زر خراج
رعیت و کتاف و شده خداد
ستان بهر دانه حمانه
سوط کند مغشش از بهر ملک
شکله از زر رعیت نواز
چنین شاه هر از جهان
شود کم هم از نامه پستان
هند ای شش ه لک شکن
یک رسم نو در سر اسکن

شود که زبان هر سر مو جان همه چون زبان شکوی من
 کنم که احسان آن شهریار
 نیاید که گویم که از هزار
 این شعر زین که بشنود در آستان
 چون شعر خورشید جهان از آستان
 زده عظم که آفتاب از شکست
 شبها جهان درو زها در آستان
 خورشید ز غور و جویان میگرد
 از وقت رخ کرد جهان میگرد
 از غفلت این شعر زبان جز در
 در راه جسته نهان میگرد
 این جام شیشه که دلاور که
 از آب خمره ام لبر ز که
 از آتش زما و فر شیرین کار
 چون سافر در شهر باد پرور که
 هر بیت خدا بگفت پیغمبر زد
 با دلف خور سر از به خاور زد
 یاریم و هر عیس و دیگر زاد
 با مظهر از قطر فغان سر زد
 بقدر شسته جهان به این
 راز و در زرق از در جهان آید

هر که که گفته نظاره از شهر خورشید
 گوید که به شمع آسمان است این در
 این در که انغم پرواز
 شهابه نشان راست برین در پرواز
 گشته برین قصه و از
 بر در جهان در دولت شده باز
 این در که جبار که جگر که باز
 بر جگر نه از در غم که باز
 شده قدس این عالم در
 با تیر خنجر و عجم آمده باز
 در شهر که نور از آفتاب
 بر رخ کاغذ سود میخانه که میر
 هر که نریه سبزه خفت
 شد تیره از عفت کاشی که میر
 در شفق از به نرم سپهر
 سافر سپهر پر از لعل شراب که میر
 تیر روشن گلگون در
 خانه بر دست و در دست که میر
 زهره چون شمع خورشید از
 مست و دست از آن بگفتند که میر
 تند خور که وقتان ملک
 تیر در قربان و قیغ از در آب که میر
 چون خطیب خور در آستان
 صد و فقه ملک از فضا خطیب که میر

با سپاس قهر چشم منخ حش
شاد و از سر یادم در دامن
بال سپارو دیدم که بود ادا بهار
ماتمان این شد بر فرشته نشین
آن دم آن خطریان هم سوخته
برین کشته سوز غمش را و سحر
غمه با سوز رخ ز لب خندید گفت
از فوغ لاله که کشت اندر زار و غوغ
پارس و دولت از شکست برید
برین بقا و برین غمش کفتم که
بود دل جوتان کشت با کین
دیدم او درین صدمه و درین
چرخ با غمش چنان گفت که در زار
و لکه اندر شایر از زاری را
از این از عنوان در شایر کشت

بر جوان منظر این به جاب که دید
از خردیده را چون بخت از آن دید
رو بنگار جهان صید شده که دید
از زار کوه فرشته که دید
در غم این چرخ نرسید که دید
خیمه سبیل را از این چرخ دایه
با چشم مت رگسیر غلب که دید
رد از ابرو که اعب از تاب که دید
در کمر افروید بر دوش که دید
رو که سپهر و دشت که دید
همچو سیاهان اضطرار که دید
برین تافته در طراش که دید
کفر اندر طور روز متعاب که دید
رشته رشته لوله در خوش که دید
قطره قطره بعد و اقیانوس که دید

در کل ضرب شکوفه در غمش
راست که بخت رفته در غم
رین شکافته بطرف کشت
ماجرای این بر خرد
چشم کشت خلق جهان
لغز نور و کین غوغ
کن و نرویش چرخ که کشت
آن سکه و کین تو جاده
صر و صحرای که کشت
اکه در دلش ادا کردید
از خیر و شر عدت
آیند نکت نازل مانده
شیراز را لطف و درشت
سلطنت با حق تو کشت
دشمن را که مانده جسته مانده

توده توده ریش و سیم که دید
سیم سیم چون ماه و در چرخ که دید
دیدم شمشیر و در انقلاب که دید
در سوال از خیر و اجماع که دید
از قران ماه و جسم من که دید
شیراز که چشم و کما که دید
صد هزاران رستم و سفید که دید
در بند بر زار این بقا که دید
خردان و از نازل ماکت که دید
گفت در کین همانا و تراب که دید
آشک را ناله ام الکنت که دید
ز آسمان در بند زوای که دید
کوهر پاک ملک از کائنات که دید
پادشاه میراد که حد نصیب که دید
زان میان ذات تو و الهاب که دید

تشنگام از غم جان لطفت هرگز
رو به چرخ زین در دلاان کج
توسن کردن خرامت چون نیکو
یافت چون جنبش زانده ام شیر تر
خون تیغ هر کجا در دست سوزان
چون برادر کج سر کشتن کج
بر دل داغ سیاه غم در دلا
بر سر در جیم دشمنان کاه قاتل
صبر و ابرو زگر زنده بهر نشان
یا تر در تو دیر سر شام اگر کم
کوهر از نشان چنان تو چون صبح
فیض لغت کرد از دل نه سر کج
دیده خنده تافته کرن در کج
روز آینه شب از خوراکت شیر کج
شب شود باروز حور اکسنت

هر کج بخون موج سر آب آید
از دو جانب شمشیر نیم ای کج
ز شاخش زین و از شاخش کج
لرزه اندر سر کج شمشیران کج
سرور کج سر و سر کج جان کج
چین بر ابرو کج دقت قاتل کج
راستی کج کج کج کج کج
نیزه کج کج کج کج کج
کج کج کج کج کج کج
زبان نم نیم جین کج کج
آذر کج کج کج کج کج
روز و شب کج کج کج کج
چون کج کج کج کج کج
چون کج کج کج کج کج

امروز فغان سزار آسمان
خویش کج کج کج کج
کتاب آن شود ز کج
در روی آن کج کج
ای کج کج کج کج
دل کج کج کج کج
سلطان کج کج کج
میران کج کج کج
خویش کج کج کج
کج کج کج کج کج
اراد کج کج کج
کج کج کج کج کج
بالک کج کج کج
یخ کج کج کج
یا الملق زان کج کج

زین آفتاب کج کج کج
کج کج کج کج کج
این کج کج کج کج
این کج کج کج کج
در کج کج کج کج
رشد کج کج کج
جست کج کج کج
ار کج کج کج
نام کج کج کج
کج کج کج کج
مدحت کج کج کج
کج کج کج کج کج
امور کج کج کج
یا کج کج کج
یا کج کج کج کج

صحران شود دریا حزن تنها چشمتان نهان
 چون در دهر عشق سپید دروغ آورد که
 لک ز کفر زین کفر بقا با الفضا
 با تنه و خنجر بدین انداز اندر کفن
 دست چمن کیم کین کیه بدن از زمین
 کوه و تپه و دوسر حیران که کوه
 آید که چون کجاست مشت با ناله
 ابرو سپهر این راه را گشت ناله
 بختیازند و کجا بان برون
 تا هر بار از طرف و غیره که ناله
 رضا را بابت کوه از غدا ناله
 مادر بایه باد در لوزق که ناله
 صد حاجت دادان از آتش دل نهان
 با شمع و روشن آبان و شمع در همه
 سینه اسرار کرا ن نقشه رسوخ گوید

و غزل

روز از شکوه در بر م
 شب چون بر شمع
 بوی کوزه دوش را
 کاش نه آید و ن
 شمع طوطی کر در
 یک از سر افتاد
 یک طوطی در کفر
 بار یک طوطی و ناله
 این چای بند یک کیت
 آفراده با شمع و
 اگر ملک ملک بخش
 بر نزلت را
 کرد از خنجر نشسته
 دانا بتوین آزر
 فلک سپید و پرنایه
 آسود بود پراز هر شد
 گاه صفت کف نه ده کله
 تا نماند خنجر جسته
 لاله در کسر و جفت د مید
 شمع مرغان و نقد دارد
 بر این طوطی و جگر کشیده
 دیده بنده در ده آیه
 وین چنین یک لطیف کردید
 و اندران همیشه که جادید
 علم از عدلت نهان و جفت
 ادر آن عقول فهم دانا
 برد این رواق میستا
 اعلت بفرغ خود شناس

ایه راز تو کف کلیم است
 دین داد تو بادم مسیحا
 شیره تو آتش طیف است
 کزور همه مکرده ز غفرا
 آن نیت بهار و در که آیند
 هر ساله بر در کار پیدا
 لطف و سخلت چه لارم ای
 از بند نظام دین و دنیا
 قهر کند غزان پدیدار
 هر تو بهار استغفار
 روز که سخت جبار دارد
 بار در حو به عالم آرا
 هر دویم بخت هشتم
 انور خدا بطور سینا
 دانم که بر خشت پاکه از سر
 بدست عیان چون شریا
 نوح کوئی سوار کشت
 حضرت کوئی سرور دریا
 لطفم که پیشه بود مانوشتر

از غفر میح است گویا

ارجمند از جهاندار کعبان تو باد
 کیتر آباد بول تو و احسان تو باد
 مایه لغت و آسایش آن بهان
 دست حوکان تو و طبع حوکان تو باد
 کاه عشت که جویشیه نشین است
 نوزخ را مده از شمع شیت تو باد
 تاب نهند در آن دیده لغت و حسنه
 مظهر فروزیه باوان تو باد

الح ریحانیه رخا نه پندارند
 خدمت تو و خطیر لاله رحمان تو باد
 سرمان بر و پند باد
 غنچه کور و غم زلفش حوکان باد
 در کینه خاطر نه در و در
 مطرب خنج و نوش و غزل آن تو باد
 کام اینت مال نمود در دست
 کرد از خیر لزان نمک بهان تو باد
 این بخت محسین تو چون کشت بند
 حکوتاه هشت قایل احسان تو باد

داد احکم فرمان تو باد
 باز در مرد و خوشید بفرمان تو باد
 همچو زارین بر لبه لعل
 بادش بآن جبهه فرمان تو باد
 اعلیٰ هر در از آینه اند
 کس نه از او بود برده ایوان تو باد
 دیده در بر شمشیر نام
 کران زت رویش حاجت دیان تو باد
 آن سخن بر لبش همایه مقام
 که کند از جبر کاه شاعران تو باد
 ترک نه خوانند مراد را بلام
 که بخونش عید و بند عبسان تو باد
 کدر زینر بهضار سپهر
 که بود در خور آن درخ حوکان تو باد
 زهره به لاله مالک عشر
 که در بار نواز شست آن تو باد
 تیر از خنده و دشت و در
 که لغات بر دشت کتب ایوان تو باد

نفسان ماه نو افکاره عریان افق
تا به زنده اگر فضا یکران تو باد
خشم عباد تو مباد اینها در باشد
تا به زنده همه عمر نرزدان تو باد
که به بریده دلش از اثر شوی شربت

که به رودخانه بسوزان بجان تو باد

ارواح بجز دوست تو را که نگر کن
کریم هر شبی ز نیم سحر کن
چون بگذرد نیم نماند آن آفتاب
دستر به شمشیر زنده و ناله سر کن
در گنجینه تپه بدل همچو خانه است
کار کرد چاره هر از چشم تو کن
اگر بخواه زانکه گشت کمتر هفت
عشق تا ز تو بگوشش شتر کن
در یکشایدت که اندک نیم دور
از دیده سیم بریز و از دیده زگر کن
که در جیب رفته بود چون میرت
و در حلقه مباد که کار در کن
در راه آید به سر سیم و خاک شو
تا به ابد اختر سر افکند بر کن
آنها که بطلان سخنور دم خند
انصاف آن بود که تو سر زگر کن
آتمم که به بدگشت زبان که باز
از شکر شاه کام چنان بر شکر کن
خویشتر حدیث که مرغ شاد دگر کن
خویشتر حدیث که مرغ شاد دگر کن
شاه با ترانه که یک حکم اگر کن
آفاق را بجز یکمین سر به کن

در شکر

در پیش افکاره جلوه کرد
بهر که شکر چشم نیست نظر کن
خویشتر که نیکو کند اگر
یکبار رخ زلف تو در قفس کن
برق است مده اگر قضا
زنده که شکر زلفش چرخ است کن
کر شکر نه به آسمان
نهان در شکر بانی به نام کن
خیزد در بخت خاک آب
کر که کفایت قهر به بحر و بر کن
برابر در بخت نماند
دلان مگر بفر بر کن
بر کوه ابر چون کفایت علم
ارینه جهان که همه قطع نظر کن
از خلق و زنده به سبب است
خویشتر آفرین مگر کن
کوید قدر تو هر نفس
همچو چند کوش و جهد ایقدر کن
شمس در آن بخت کینه
کر از شهر دیر و در از شهر کن
از این در شکر که بار
بر باد غرض خوشتر ز غرض کن
در صفا به حد حسد آن
شایسته آن بود که سخن فخر کن
فخرت به که به یاد شوم
کر در از آن در از او کدر کن

ان ملک در شکر نفس و در شکر

زین و بیرون من سر و دلش زگر کن

از آن شکوفه یقین رو بلند میوه
ز یکدایه لبام در ایند زب
اگر بقیه کفر بر پهنه و قتر
کف بکلم بدید و دم سحر بیان
مکلف عقد و خور و فلک ساد
که شد تشریف و اینک است کم بدید
پهین نه زاندر و چشم افران
ز هر طرف بنواست و غزل خوان
صد زخمه بر که دهشتناک شد کفر
بکاه رقص متعلق زمان سرودن
که زانک خوش گنج یکدایه در
که زخمه ارض بخلق شده رسان
که از این همه دارد بختم بد کوه
خدیو و در ششبه صد فتنه
صد کلام قفا بازر که در کاد

روان آن دگر چشم خرد و صورت
سر زلف مندر و نسیم و قهر قهر
صدید باره اینست سکنه شده
ز عکس جام شراب و سرفه مرده
صدید دید و یاقوت وین شده
در آینه چنگ نوا آتش زنده
که هم زاندر کوشه آسمان شده
کفر زهره و شر آن سکو شده
که تشریف یک بیان زهره نشسته
که خفته و کاه چون کدو شده
که زاندر و تشریف نوا گشته
باین ترانه بختیرون رود شده
خدیو عالم و ده بهما مظهر
که میت سلطنت از باغ خدیو شده
تبدیل و است که زینتر آسمان شده

رخ سپید کدو سرخ
نعل مکی که در کدو
از دوزخانه زم زینت بیت
سراشب که یکدایه گشت
شافت بستد لاکر آن
اگر جام بشیم هم بد از
ز شوره زار و آبراب بدید
از ارفقه و رخ طوبی گشت
ایستاده حبه طلقه
ظهور نقشه لکد گشت
که سطح را اینست قهر کردید
بغیر که در شده از غمت
ز قیف ملوان تو گشت
سهر گشت تا آسمان گشت
بدایه قد و در گشت

رخ شکفته میخ و قلعه در شده
نعل مکی که در کدو گشت
بعد بر یکدایه سرخ و بد شده
بر آسمان در آفتاب دیگر شده
ریاضی دهر با مار و من مخر شده
و کفر آن هم آغشته با خنجر شده
که زاندر کوشه و قطره مظهر شده
هر از حمله خضر و زلال کوشه شده
بکینست تو رایت زنده کمر شده
و جوشن و مقصود صانع ادر شده
که سوزفت بهر چهار مادر شده
بغیر کان که زبانت تیر کوه شده
ز دست خود تو هر منوا تو اگر شده
زین اگر همه اطراف بهشت کوشه شده
عروس چاه ترا حجه مقرر شده

کت به انش و تقویم خود کان ترا
 رقوم جدول این را کف تو کف تو
 سر عدو ترا بیا بر بالیه کشت
 لعلان تو آن که ز کوه ساقه کان
 عیان تر ز زخم و به زخمه کوسر
 ز کشت چشم عدو بر جو بحر گردید
 سرشت و تیغ را کلاه و رد ا
 سینه تیغ بجز لای جان نگار شست
 تر از بهر سران که هر یک را
 جبهه شکست و کف خشت و شتر زنج
 تو که مرگ بر باران او دیده
 زخمه مکه که کشتن کان
 بیخ کین ز دل و شتان در شکر شست
 رضولت تو ملک بخوف نگر شست
 کله نفس تعلیم آن میر شست
 سطوحه فغان را دل تو سطر شست
 تن حبیبه را صد تخت بستر شست
 چشم خضم هوا تیره درین شست
 نوایر تو را کوه دار حشر شست
 زلف شعله کین کو خشم خون شست
 زرق زرقه از شکوه و پیکر شست
 بنکد رخ بدیا خون شست
 قف معین و قدیر یار و یکتا شست
 شهاب معج و زمره رخ مهر شست
 تیغ برق و بار بار کوسر شست
 نهال نیره و گل خفته بر شست
 سنبل او را در صنوبر شست
 زلفت تو غرض شش قطع زهر شست

سبوع را بگردن تا شتر
 همیشه که در آواز زهر
 حبیب عدویت بدام باد چنان
 بر بوسم آذر و زربا ز شتر
 جذام را که عا سسر
 عرش در سر را بعلو
 دیدمان زلف در برت
 کرد راه تو به عوام
 چیت با بذر و انت
 پادشاهان کج اندر و
 مد سکنه دست
 با بقه ویر و تحجب
 جسم جان بخشند
 هر یک را زخم زمان
 خیمت هر روه کر
 غذا از غره تن کشت کاسه سر شست
 بگونه سرخ جویاوت زو چون زشت
 جیب عدویت بدام باد چنان
 بر بوسم آذر و زربا ز شتر
 کرده درگاه تو با عرش عا سسر
 عرش در سر را بعلو
 دیده سه دله زرق از پیا سسر
 دفع سرم کف درت عا سسر
 اهل حریف می کشته عا سسر
 پادشاهان ز پناهت بی سسر
 یاخته آب خرقون ا سسر
 اگر از صفت خود یافته سسر
 جان بحیم از لب صیر ا سسر
 زلفت عا بنود هیچ هر سسر
 خیمت هر روه کر

شمع شادان بسجده میزنند سر از بار زرد
 زاده از کف ام قدویر ریخته و با زرد
 از بهار صبح صند داران کشند
 از نیم کشت میشه میزبان دید
 ماه نو را بر نهان کشت کا و رانشند
 آینه در عیبه کرد از زنده در دروگاه
 بایه مانند قلب خشم چون دید بر سر
 چمن کون فقه شاد لکچر شمع
 سر به قبله شگون بر بار که دید شاد
 خواست یارگاه کاهی راه بر درگاه
 بر میان در بر کشت شمشیر شاد
 یک نظر میزالت بر افعی ملاش میزد
 یک لیل از نسا در پشت کشت
 کر نرنگ افقش بود از زرد در صبح
 و در غن کوشش و زنده در شاد

لعل

اعدان با دگر میسر می
 کوه از کوه از افق نمود
 هم بدید از ناله اندام شاد
 بسکه خود آهسته از شاد
 کوی از شمع در چشم شاد
 زرد با مهر لعل دید شاد
 یافت چون افق جان خرم
 تا هر خنده بر شاد
 انجم است از شاد
 سر کمان قوسه نهاد از شاد
 از بر لعل با شاد
 تا هر کوه سیر شاد
 شش آهنگ فرم که دایم کویا
 سر بر املق آن کرد آهنگ
 سلطان فرخ افق شاد
 از کوه صیحه ام آفاق زور شاد

دخات مغرب شدی آن مکتوب
طرف سهرانغره چون جبهه تقیم بخروج
ماه نو از امیر کرت است قدرا زبر
که اشوب بغداد هم مایهین رسم
هم بر ایش رستخفق بوقت از دست
جروسه صادره این است بشیر لاده
از غرقه ماه برج بقعه شنبه
بکوبه بکف بام رسته بکند
از این بین شد جبهه عین از نظر
سفر و آید بهفت و شش
صهارسیه با راج از دست
ساعت با وقت ادان دهم
رو صرا و جلوه که از غرقه
زاده که در از آن میانه
آرد و با یکسان در سوطه

طایفه دوسری از کسان در در شهر
 در این کسب میگویند خود را شادمانه
 که از در در را میبرد و بر یافته
 میگردانند که در این کسب هر کس
 هم سطح این کسب را میبرد
 از پادشاهان ساده و بی تجربه
 بعد از آن که شادمانه را میبرد
 بر یک جیران میبرد هر یک که
 چون آن کسب را میبرد
 و این طریقه را میبرد که در آب آذینه
 اینک و باب اینک که در آب آذینه
 مطرب جیره میبرد و این کسب
 این کسب را میبرد که در آب آذینه
 امروزه و در این کسب
 اینک و در این کسب

هر طاق که گشته نشان داشته
 زمانه این آنگاه که در کون
 نماند بر بار کز محرم
 بحر کف شام سوغیه
 رخ رقیب ریت برآید
 در بنام بهر کجای جلوه
 حوزان بعد هر سحر خط بند
 که گشت جبار در آستان
 بر دست یاران نشانی
 از رخسار آینه شاد
 عاشق آینه زار و زایل
 هر خمی که بر رخسار
 باز کز آن رخسار
 دست از کون می آید
 یک ورس با شتر شتر

مردون مرگفته دلوه که در برفته
 که عیدگاه نشنن اهریم هم از برفته
 زین غره انجم صلد رگاه بر رفته
 یازوق ازین قح در بحر نشد رفته
 یا ماهه نشب بکاید در سر و کشیده
 یکنه خورشید در گردون در رفته
 شنه نیز آب زندگیا غرا بدو رفته
 در آب حیوان خفته از سر و دل بر رفته
 کرآن دودور کرد که کوه داهه رفته
 تنگه کاهرون عیب تیز نشکر رفته
 چون سینها عاشقان دند و دیر رفته
 نایید بر شریان جان زان خورشید رفته
 طاه در سفر خانین طر کتور باغ رفته
 هر کو دشت کویا سیمار کاه رفته
 کثر که دید از هو از رتبه رفته

که بر سن آن مرد شریک شد
 از با دمان آمد و آن هرگز نمان
 مطهر بعد از آنکه کرده بود بخت
 سر چو چمنون دست بود بخت
 دام و در بسیارین سخن
 یکتا در این نه صفت فتنه گرفت
 فغان در این جهان دار است
 شیر اوج شد سخن بخت
 در این جهان بود او باطن فیض آورد
 دست و پا شد شریک در نوال
 بخشش عام کفش زد که بر نامش
 بنیمنه اگر قدم قدم در راهش
 آمد سهر حمله نه بر سرش
 از نهر شمشیر که بر ماه نماند
 بر یک شمشیر اینه یا سرور آید

بردار که مفسد و شریک و کون بر یافته
 این کشتن با دمان جنبش ز لشکر یافته
 کعبه ما هر یک کف در دو سر گرفته
 از هر طرف فخر و غرور اینک مفسد یافته
 بایکد گرانی چنین ارشد یافته
 در ملک آنکه فتنه مبر یافته
 کاهن را بر تن حرم ملوک یافته
 بر دوش با جوج فتنه مکن یافته
 حوض و از بود او شمر مقلد یافته
 اگر کشتن را این عرض در ملک یافته
 تغیر از انام کشتن مفسد یافته
 سکه قدم با قدم حوض و بر یافته
 زان صفا ماه صافه بر شمشیر یافته
 در هر قمر ادکل غرضه دیگر یافته
 نظر که بر آید بر رکن یافته

در باغ

در باغ کون ترنای بر شمر
 محشر است بد و بد و بد و بد
 باستان از کافکه در شمر
 از به حبیب ان عقیق
 ش با چشمت بر فتنه
 حرم زین بلاد کافکه
 اکنون کامر شمشیر
 طبع بهان رو کف و کف
 آنکه هر کس بر فتنه

که فتنه حکم کند در با صغیر یافته
 که شریک مکن این درون یافته
 بد شمشیر جنبش کافکه یافته
 یاد هر کس در طغر یافته
 اینک هر که ان در با شمشیر یافته
 یکم طبع با فتنه یافته
 قدرت بر انواع سخن یافته
 از در نظم انور در کوه یافته
 در هر عرصه هر یک یافته

در باغ کون ترنای بر شمر

محشر است بد و بد و بد و بد

ش با چشمت بر فتنه
 حرم زین بلاد کافکه
 اکنون کامر شمشیر
 طبع بهان رو کف و کف
 آنکه هر کس بر فتنه

که فتنه حکم کند در با صغیر یافته
 که شریک مکن این درون یافته
 بد شمشیر جنبش کافکه یافته
 یاد هر کس در طغر یافته
 اینک هر که ان در با شمشیر یافته
 یکم طبع با فتنه یافته
 قدرت بر انواع سخن یافته
 از در نظم انور در کوه یافته
 در هر عرصه هر یک یافته

شکر که با کوه طرس است
 سرچشمه جوده بجز اهل یافیت
 کاه از نور عاشقی از دی سواکن
 کاه بر سر کف مانت انحرصیت
 در دل حوری ماه رخه ان او کند
 کند از سر حقیقت استخوان خضم
 باغ آتش سحر آتش در آب
 هر دو که دست تف بر به نیان
 در چشم مستم شیب بین اجری
 که در ابرو بخوابی از دی طیش
 کان کرشه از نوان توان از رسد
 صورت و کمر از دیله خشم ملق
 به طواف کعبه در کاه خورشوق
 زانار فیض زنت نظم از سر
 به نظم باینج نظم ساجاه

افغانه چون عقوت روز حساب خواه
 بیکوشش کند از این چشم خواه
 در لعل و لعل هم دل خود جواب خواه
 آشفته آن دو طره بر سحر خواه
 بر دست وی در لعل لعل شعله خواه
 گر لایق ما ز غذای کلاب خواه
 از فیض آب کورت آبله سر خواه
 متفاح روح است از دست بر خواه
 در غرش غرش خیمه ازین طاب خواه
 از دود آه خضم برایش شتاب خواه
 از برقم انواران فلک سیم خواه
 را انجم بچشم بخت در آید شورا خواه
 اهلان اچین به با دیاب خواه
 زانار فیض زنت نظم از سر
 به نظم باینج نظم ساجاه

نو خورشید از رطابم خورشید
 بهر شا ریخته قمر شسته
 ز باد و آفتاب و آتش و سحر
 آن نرم کرم از کرم از کرم
 دریا که کورنخ اعدان است
 شد عکس از ایند از این
 کوه سر از ایند از این
 قوه ز سران دم و دنده
 جان هند وین سوره سوره
 شد با ایند از ایند از این
 خورشید از ایند از این
 هر که نور از ایند از این
 ان کسوان با ایند از این
 شهابه که در آن کرد آن
 باید ز هر درخت نور زین

با کمران رستم شمشاد فیه وین شمشاد
 کردون توفیق هر دو کیم و سیم شمشاد
 زین وین طبعه شمشاد کف و سیم شمشاد
 افغانه از ایند از ایند از ایند
 و لعل کوه هر شمشاد بر شمشاد
 چون جام جم کیم شمشاد از شمشاد
 از شمشاد کردون و سیم شمشاد
 کیم هر ران و سیم شمشاد
 در کاه شمشاد از شمشاد
 یا کیم خورشید از ایند از ایند
 شمشاد از ایند از ایند
 هر که نور از ایند از این
 ان کسوان با ایند از این
 شهابه که در آن کرد آن
 باید ز هر درخت نور زین

باد پیش دران تا گردن زار
 شمع دران را که قرآن خون گران
 از دوزخ نفس مطهر که اینچنین باد
 پیش از شمع اگر دهنش را کرد
 برکت کند عدل و حکایت و شکر
 کز لورنگ جبر و کت دران کرد
 از لب درنگی نهایی که نهان کرد
 این نام را بر او چون سر و شکر
 بعد از پدید ران سبب خیران
 بر عهد حسن فرستد شاید که نه خنده
 کز این پس بهوس خندان از آن کرد
 طایران بهیچ کرد و کشتن و تن
 هر جانب از اصب می دان کرد
 جیب صبا را دم در دست نهاد
 زانوقت شاه هم قدم جعفران کرد
 شاه هر که بخت شریف را از رخسار
 قدرش فراموشان لطف بسیار
 جام از درازد و نه مفقود شود
 مجر ز نو رسیده علم معطر شود
 رشک دران زهره و شیرین گشته
 دور از شراب بعد از زهره از شر
 درستان سرایان کفایت و شکر
 و زانوقت در آن کوکب کلمه
 بر آفتاب اگر از دیده که شک
 سحر بانه کوکب در شکسته
 سید موله این چون بارین شود
 سده زلف داشت بدل بایین

ساقه مهر لورین منظر
 کز نوع پر و پر و روح مستور
 دایه بلف آتش و جبر و شکر
 آذر بر آب آفتاب در آن شد
 بر تشنه و آن ساقه و شکر
 سیاه را بنور که در آن شد
 چون کشته این رخ و شکر
 دل را از نور یقین اینک نور شد
 شمع را به این از نور دفع هرگز
 از آن نور که در آن شد
 داور که زدم او در دوسر و کشت
 هر که ان از دم آن منور و شکر
 یکره بحث بعد از شکر
 یا یکدیگر که از خون آید شکر
 از تو از آن منور و شکر
 در پیش آن فتنه دان منور
 از طره مشرق زلف و شکر
 بر سر و در آن شکر و شکر
 من کمال از تو زدم
 دهن کی هر منور که در آن شد
 زلف بدی بار و در آن شد
 با شکران خم باد و شکر
 اکنون که داده است از دهن و شکر
 از صبر زلف و شکر
 خط کالیب یا زینت و شکر
 بدیدان آنوقت حشمت و شکر
 بدیدان آنوقت حشمت و شکر

حال از آینه سحر چون تیر به رخ
نکرد آن خال سیاه بوج حسنت لغز
دارد سیاه آن منده و خورشید در کون
آه لایم از غرادرش در دادر
شهر که چون دلف تا بکش گفته که
از ملک آن اعلی را کردن بدیده نهفته

از غرور و عجب کوه هر دو لاله
بافت ساق و برتر عقد ترا بخت
از شوق بخت و دلف که در کون
از طرف مشکین غرق بخت که در کون
از بزم از بخت و عجب که در کون
این بحر و جوشان من که آب بخت
تا پیش نرفته از بار بخت
در عقد خورشید از راه بخت
طوطی زده از راه بخت
از بزم آن غنیمت که در کون
یا خود منور برین از بخت
آن لغز و بخت که در کون
زبان آب بخت که در کون
از غرور و عجب کوه هر دو لاله
بافت ساق و برتر عقد ترا بخت
از شوق بخت و دلف که در کون
از طرف مشکین غرق بخت که در کون
از بزم از بخت و عجب که در کون
این بحر و جوشان من که آب بخت
تا پیش نرفته از بار بخت
در عقد خورشید از راه بخت
طوطی زده از راه بخت
از بزم آن غنیمت که در کون
یا خود منور برین از بخت
آن لغز و بخت که در کون
زبان آب بخت که در کون

ایزد ز نور آینه خورشید
و آنکه نور و آینه خورشید
شماره از بخت و عجب که در کون
کوه و بخت و دلف که در کون
تقریر و عجب که در کون
وضع آن زانم که در کون
کوه و بخت و دلف که در کون
از بزم از بخت و عجب که در کون
این بحر و جوشان من که آب بخت
تا پیش نرفته از بار بخت
در عقد خورشید از راه بخت
طوطی زده از راه بخت
از بزم آن غنیمت که در کون
یا خود منور برین از بخت
آن لغز و بخت که در کون
زبان آب بخت که در کون

بخشش آن کوه و بخت
بخشش آن کوه و بخت

از بزم از بخت و عجب که در کون
این بحر و جوشان من که آب بخت
تا پیش نرفته از بار بخت
در عقد خورشید از راه بخت
طوطی زده از راه بخت
از بزم آن غنیمت که در کون
یا خود منور برین از بخت
آن لغز و بخت که در کون
زبان آب بخت که در کون

این بار که خرد و بخت مشیت
یا خیزد بفرخنده طوبه که است

سند است زهر آینه شیطنت شاه

یا مهر و گزین سپهر و گزین

این آینه رسک ایت حاد و زشت
و زطلعت شاه درین کمر است
آینه صورت سکنه رکوبه
در جلوه ز آینه اسکندر است

این فکر که در کفر کردید
افکار بسجده بر کنون سر کعبه
و ز نقش چین بادشاهان
چون مرغ چنان بر افتر کعبه

این که در که سر ازین بدخواه گرفت
از رشک از رشک کلف با گرفت
بگرفت کعبه غزل فتح برت
چون دست آن نقیض گرفت

چون مستحق شاه ازینکه با بک
مسک و زلوت بر سر و شین یک
زین که ز سیه صند بر افلاک
این آینه که تاینه روزنه بک

چون که تاینه روزنه بک
چون که تاینه روزنه بک
چون که تاینه روزنه بک
چون که تاینه روزنه بک

لغزان شهنشاه سینه
که در از پیش کیش ریت

چنانکه از زانوش
که فتح از زانوش صورت نایت

صفت بهنج جاول
که صفت آن عرش است

با باده نایب خوش رقص

شاهان به آن بیست

چون لغزان کعبه
کرده هر معرعه حسن و حسین که
شاه فیض مستحق از رشک
نقش چین بهر حاقان چین که
کشت بهین و رشک فرست
که غلغله بر زمین عرش برین که

نظم موهج تاریخ آن ملک سحاب

ز درت عرش زینت کعبه

ز نقیضت زیب
کلاه کین و قبا و

بشم سپهر بر زمین
چو بر شپه این قهر فرخ نهاد

سرا زلف سال تاریخ گفت

که بارش به تیر این قهر باد

ز اسرار جلاله جواد
که چنانکه از زانوش جهان جواد

شاه سیدار چشم فشانده که در ام
فتح باریت فتح کیتا و کترین
یافت این شاه زینتی از قشور و کفا
که زینش کند عین کین خط و عین
چون بیک زینش کند شمشیر
نکته و نکته بکال در او زینش کند
رفتم ملک سبب ازین تاریخ است

جادو او شاه بهادر را زینش کند
از آتش شمشیر و جهان قضا
سلطان قدر از قضا کرد شمشیر
شاه هر که بدست بود و دستش
بالطه بر خط از قضا کرد شمشیر
آمر و آقا و ناهنگ زینش
در عالم با شمشیر آن گفت بهر
کابا و جواد بود و دستش
بانت به علم و مهرش
شد شمشیر این معنی ازین ملک
افکار و ازینش نمایان زینش
با خط و شمشیر آن خط و نمایان
بنوعی تا خوردن از جوف و شمشیر
القصه این معنی شمشیر زینش کند

شاه فطام این کین سحاب ازین تاریخ
نفا که بود مخزن اسرار الله

باز از دین سحاب غیرا
شده قاضی و فرم هر چون کینش
بس لایحه از طرف عیار
بسیار و مبدع در کلمات چمنها
کو که کین فطام کین
کود که بهر شمشیر به کین کین
شده صغیر ازین تاریخ
چون کار که آرد و چون نه مانع
هم لاله از قضا کرد چمنها
هم لاله از قضا کرد چمنها
بر جاده آستان قضا کرد
وز عشق این غمره زمان بهر شمشیر
بیز و زین این بر جاده و لاله
بیز و زین این بر جاده و لاله
چون چشم کین ازین تاریخ
چون چشم کین ازین تاریخ
کینش از دین روح القضا
کینش از دین روح القضا
شاه ازین تاریخ
شاه ازین تاریخ
شاه ازین تاریخ
شاه ازین تاریخ

آتش همیشه و چون چرخ سوز
 باشد هر چه چون دهر کوه
 در کام خود تو بود زهر طلا
 در جام حبیب تو بود زهر مصفا

تغلا اند از قصر کردن جنب
 که بر تر بود سیاه آفتاب
 شب از شوق نظاره بایست
 که در دیده لاجم نهند خواب
 ز رنگ تو آینه ریز سپهر
 بهر مباد از شفق خون تاب
 بجان صفت آتش و حبت
 سکن در دین دگر خراب
 بجا که دست خوارت تابد
 که کم کرده از کمر در آب
 زهر رده در ده در غن
 کنوین فو خط عروس شب
 همه نازک اندام و زهر سرین
 همه سیم سیم و زین شب
 زودان بر سر صید شب
 بستر تو گاه در تو گمان زمیند
 زافیشش یاد فیض سما
 یک کلن بر زخم و سلی
 در حلقه جان سبک است
 جو حشم جان نکست غم خواب
 خورلف جان سبک است
 نه در کفایت باند بوم و غراب
 نه در ساعت شیر فار و شک
 عین در تو اندر کران و حلقه
 بر آلوده ز کتب و کج و خراب

نزار

آلوده کام هر شر
 نبر که بشو ده چنگ عقب
 در تورند این شوق
 به شرب لیا آلوده جام شراب
 افش آن با بخت چنگ
 یک مار کوبان بیاکت رباب
 چنان و این سیر کف
 که دیدار آن جان دهر صباب

نه از آن بدست خن دا
 که نغم لیس و حسن آفتاب
 دخت شیم بهشت
 که از نظر دهر یاد بر کلاب
 نه جانفرا بی
 رختل که زایه از خط آب
 این هستن تو به
 که این را در کشت و آن را
 زرت کشت غم دور
 مهر امیر بود در من غایب
 م از تره صرخ بنبه
 که تعلیم زد آسب لری عجب
 آن پایه دارد که بار
 بران برانده شاه مالک آفتاب
 بنفشه که بخت
 چاده روان لیس شرد در کلاب
 بهر آن شک کشت
 بشوکت فروتند از فریب
 در کشت هر ستر
 بیگم ستر اشتهای سرب
 به جودش به کینه آس
 هزاران که آرد ز زو و کلاب

عدد بند مشکش و قیاس زان
 بچشم که این درگاه او
 به طعش ویران سپهر
 بدست که از آتش گیرد او را
 نزد سرکان را که از قیاس
 رفو غار اعدائش که شمشیر
 در اینجا که غنای آرد و صغیر
 چه پاک از سود و مقام او دیوار
 به جبهه و نیش هر بار
 بجز تاج شاه نیند که بلور
 زهر جان رو تو قدر عیون
 قف رات ملک تو قایم مقام
 رنج جات نایر سپهر
 همه سنوان محنت نصیب
 سزا که ز رنگ کف جو دو تو
 طغی و نام آرد و کایاب
 کم از غنای است در خوشاب
 که از حق جز این نیست که صواب
 شود در بر دلال زهره کباب
 کند سینه بریان کند دل کباب
 نیندیشد از بار و دور کباب
 کجا راه یا بطین و در باب
 که ثابت بود روح او چون شهاب
 سر از نو که خاوری کشد شهاب
 که بر رخ از سرم میگذشت
 خمر طوق طوی تو نیند کباب
 قدر است که تو نایب صواب
 بدان که در دور در باب
 بهر دو کوشش صاحب صواب
 که از فیض آن که جهان فیض باب

بخار

بر او نوشت
 ز نام جوهر خطیب
 نوشت لیت مشر
 به زیب ملک چنان
 مرگه لطف و نعم
 بن دیده رنج الیم
 ابدی تو دیدم که عقبر
 دایم گوشتم که نیست
 شهادت نام است
 مؤید از دیده سر مذهب
 زهره کشته آیه خطاب
 بند از نو که رایت آفتاب
 مرگده زهره جهان اثاب
 سحر پر وقت ختم و عتاب
 ز فیض تو آن برده کنی ثواب
 در اندازده در غنای
 جز این شکر بزدان ده مستجاب
 ز قهر و کفر از کسباب

در غار مدخل و معلوم باد

حکایت جهان این جهان غریب

علی غنای حد کشید
 بنده هم زنده ملک شمع
 قدر ویدون فرجه است
 در جهان فتنه شاه است
 که از انجمن شمر دید عالم هر
 داد و عدل شمع سرور به پیش نظر
 هرگز و مقدم از دینت دیدیم و سرور
 داد و عدل حکیم سرور به پیش نظر

سایه رحمت حق ظهور اول جلال
آن فروزنده مبعوج طاقت کار
آنکه در کفر نفس ارباب است و فان
آنکه بدو خسته مرگت جهان را زانم
آنکه با ما بخت چتر فلک فریاد
طایر بهشت آن مرغ بیاون حال
زیر بار کرم او هم وضع دست
از ترانه جلای که یاد خیال
اندرا قطره ریخت تراشیدم
سنگ بر خط خنک و دق موز
عید طبعه زین و تمام لک
روز و شب بکیمین در دمنه خور
و دندان زرقین را ز شور آن
گردید آن دم خوش طبع
چگونه زین لاکه انچه بخون

سکینه

منه تنه تر بار تو به کس نفهم
تا بعد از تو دل شود کرم مگر
هم را که بکن ازین دستان دم
خود در این ملک زنده بیک
به از سر زینت تو بود کس
سایه بر من تو یک را شک
شده شمع از آینه خوشید
هم زینت از تقویت
تا بهشت بر آینه لاکه بود
ل را هر صحرای تو بماند از غبار
تا بهشت ترا به لاکه بود
معون که زینت تو به بر ملک
در این که به بهشت طاعت
در این که بهشت که خرمیت
نزدیک تو ام از این دستان
نزدیک که سر از زینت بیارم

سکینه

خروشم و شمشاد
 شاه باوشان که فرستاد
 آن فراخ آستین خدیو جاو
 آنکه بر صغیر در جهان آمد
 آنکه از پسر ششمین بخشید
 و آنکه از پدر وادر قدرش
 هر کی رفعت مستطوا و
 غوک ازین روی عدالت
 از شکوه شراره بختش
 گشتند به اوج سپهر
 آسمان به ریزش فقر
 گوهر از سنگ خاره کانون
 کیت نالان بهمه او خزان
 کسر بگوید ز دستش لایق
 قند را شسته سیاه

آن جهان سرور چین سرشک
 با همه فرزند ملک را به شک
 که بعدش بفرستد کس در شک
 گشت از در شک نامه از شک
 شده همچو لاله غزال ملک
 یک اندیشه را شود مال ملک
 سکنه سوره ملک آن ملک
 کام سالم نه به ملک
 گشته نهان سراره در ملک
 زاهد بشیر و لایق ملک
 دایم آید برون به ملک
 لاله از ملک تیره رنگ ملک
 کیت بر میان روز و خرم ملک
 یک آنهم بوقت ملک
 دست ارمان به ملک

بدست طبع و دانش
 یزدا شکوه و جم زین
 ن را از قدرش
 پسنده مسند و بهیم
 ت را از قدر کسوان
 یزادش و ملک آدین
 منافه اگر آینه نار
 نصف کا دین لایم
 بر عالم شده رست
 بخار مقدم تو
 رم و نرم تست تمام
 غم جانکه از بیف
 که اوقت کین ملک
 امیر زشتاب
 یاق روان حقت تو

بجز از اموال چهره را رنگ
 در کس از جمال و کی فرنگ
 در سر آن ز سر در سرنگ
 و ز تو تار نه و اندر او رنگ
 در کست را از اوج کردن ملک
 هم تو از در در و نه ملک
 از پسر سپهر آینه ملک
 برادران صیقل جام تو رنگ
 از خان کج تو بهم ملک
 لاله آرد ز بحر و بحر از ملک
 از تو کردون یزد و عرش ملک
 زهره را کند و نواز ملک
 دست قدرت نماده ملک
 کوه علم ترا قوس او رنگ
 طاق افلاک را شکست ملک

خردا من که دل زشت در دور / دارم از دور آسمان دور گریه
 چون بر آیم ز حق مدحت / خصه اکنون که گشت قافیه
 من فکر میجو تو هیبت / که بود راه سخت در اهل سنگ
 به که گویم دعا در دولت تو / که چنان برده زینت حجت در گنج
 با دنا عیش و شاد در آورم / با دنا فکر و غصه زاید بکن
 در دست تو جاودان دلشاد / دشمن تو تا باید دلش شک
 کوه این ز غصه میجو زور / عارض آن بناده میجو برین
 آرزین را در گنجت میجو
 عمرت از دور آسمان میگریه

المردای ابراهیم که جان آورده ام / یعنی از غصه زده شده ام
 جان من به پیش فاکر ابراهیم / کار غصه شای که هر خوشتر ز کار آورده ام
 بعد از آن که زین و اندوه چشیده در غم / عیش و شاد در کاروان در کار آورده ام
 دوستی را ز آفت غم بگردان آورده ام / دشمنی در دهانه سگ در آورده ام
 کجای عیش و شاد در این دین / از قدم غم شایه بیا آورده ام
 هرگز شکر آبی به دست آورده ام / هرگز شکر از طهر زان سبزه آورده ام

لی کان بود با کام از خوار کردن / کام زشت از لطف شاه کام آورده ام
 لقا دشت حیران ز طبع مراد / بر جوهر زنده که آب دانه آورده ام
 ن سود بخشد این چشمت که کن / ز آفتاب شاه سود بنیان آورده ام
 دل از غم دشمن به دل / مرده از بند حیران آورده ام
 خصم خیز آیت به دل / لشکر جبار چون چرخ بران آورده ام
 یار حیران طعن طعن / گریه زنده چو شیر را از زده آورده ام
 با غصه ای که سبزه به حق / در کباب خرد و صندل آورده ام
 جان من مستحق آنکه من / در خیزش چون ملک در زبان آورده ام
 نادر ایام و گزند جواد / فتح را با رایت از توله آورده ام
 در آسمان آبی چون جاد / در کشتی و دولت جاد آورده ام
 به قضا در شفا و شکر / شهریاران به خدمت آورده ام
 به خیر این فرساده / بهیم دشمن را گم از غم آورده ام
 کباب و شکر و شکر / این را از آرد و ماده آورده ام
 آینه بد و دران زعفران / خصم را با بر سر آورده ام
 آیت و خند و جوان و براد / هر را بر سر خط حکم آورده ام

با هزاران منت اندر دست من گشت
مباد از آن تا بدیدندش رعد مشر
راغت شایسته عمل جهان لایزال
وزنیش خیر شیر افکن چو اراو
تا شود سر بر و خرم شتر از دوش
ازین یکدوزه خرم مطمح احسان
در دشت آینه صاف فوله مردم بدام
مقدور خانه شتر عرش و خان اندر ده گشت
عرش من خدام مرا که در ایوان جلالت
با کعبه من که تاین بایست نه خجست
گفت روزی رخ بکشت شمشیر
بافر کفتم مکن بر او رخ کردن حسنه
زانکه با دشت که در او باشد مرا
ای چنان از جهان او که گوید جهان
در عریق اینده لهر جهان از مانت

یادش که چون کوهان سپهر آوردم
آیند از افتران تو هر فشان آوردم
میش را تیر که کرک دمان آوردم
گر که را فرمان به ملک جهان آوردم
بر کلاه جود روان از کشت آوردم
را که بکینجی یاشکان آوردم
تا شود از غم در زمان آوردم
اسد اسد با کجا سرو الله آوردم
عرش را چون سید فرشتان آوردم
کز تو این معنی که بر کیران آوردم
این همه با دفر از زبان آوردم
گفت ای که غم سیر لاکان آوردم
ایمان بر دوزه بهفت آسمان آوردم
بش در زکرت مکن ملک جهان آوردم
در کشته را چون مردم دارالامان آوردم

رسید

زیر که لطف شکام سخا
مده عجز سبها اشکار
سین را درون از فر کاه
زنجی بر دلاان رفوزم
خنده را بخانه کجا که برادر
غیله فایض ایام را
تا بصل لطف شمشیر بایم
از کجا که غم تویش را
منویر خنده از کمان بالارت
بچه از غم که در کشت
سرم که از کجا که شمشیر
ای که کافور خوش بویست
چشم که سخن تویش را
چو زلف از غم دم سخن
غلیظه انور در اشکار

دوزخ و فردوس رستی همان آوردم
از دم جانش و روح جنت آن آوردم
در صفیجا جوانی اندر فغان آوردم
از غیب ناک تو که ستان آوردم
خاک را زخم کرگران آوردم
که غلظم آرای از کلبه پان آوردم
لوتس گلکار را در زبان آوردم
در پناه چو توشه هم بان آوردم
من در کشت آینه بد اندر کمان آوردم
در دیکت در مدحت سپهران آوردم
جای دیاب در سکین آوردم
در مریخ چون تو شایسته آن آوردم
خویش را در شورشین زان آوردم
چون زحمت با توانائی توان آوردم
این تعقیبه سپهر استخوان آوردم

برو عاصی تو کردم جو کج گشته ام
خود عایت آبرمان اندر دامن آوردم
جاودان خورشید فدا کایا گوید هم
متر از اقبال عیش جادوان آوردم

منت خدایه اگر گشته آفتاب دارم
در لاله داشت ازده سپید اردو دارم
امروزین که اندر کویک بنده
بکستم از غم غم عقد ارتباط
دیدم با برتر از در کعبه دید
در مسک لطیف عقد معذورم
چهره بر سر هم از در کعبه سرم
کاسوده تن بیه سرو صبورم
عمر ز غار غار با لین بستم
چون از شک طاعت در طاعت دارم
که مشرق بر ادی گشت اترم
گشت این زمان زباز کردن میهم

دارد

دارم که در جهان
بی لاله صدیخ و تپنده
شاد که از بند بخت جبهه
چیش که شکر خن کشته
نه موت غمت اگر گشت
ز این زره بار و وق
خونک شایه اگر گشت
آن از شرف بار و سر
رافت آن شاه کایب
ز هو کبخت بخت و
کشتوا فم ابرو در دگر
مهم در در او شکفت
کایه عوض جان میدهد
تا فخر کرده ام فانه
سینه او تا سر سار

کو نه غم غم بدل در پردر دم
از غم بر سر سر و سر و ماکرم
شد ملک عیش و کشت و شکر مخرجم
زین سر جان سپاه غم لبر دارم
هر جا کج خوار چون ملک بدم
شد سحر شایه شهنشاه بهرم
از غم کشت در دکن آفتاب دارم
صدده شد از سر برین بایه بدم
در صدر بارگاه عدالت معدم
در کام دله غایت شد و دگر
در طبع سار کشتند آفتاب دارم
غار آیدم از سر بر شکست دارم
خویشتر بود بخت برین ز کونم
بدول غم غم شکست دارم
سود آسمان ز لبر کایه بدم

پرخون دیده بود مرا چشم
ای آسمان بود که جان بدو می
از دست هست که از آن بگذرد
در لبت دهر زلف نوال تو
نارم ز فتنه که شمع طهارت تو
رسد که کوه از کوه فرکانیت
در بیخ افتد از فروزده گویم
وقت نوال مایه چون بحر غم
در عهد هم مادر ایام پرورید
مطهر طبع منم و از خلق طاهر
بر سینه کفایت و رحمت هم
بر کش از خاطر آن از رحمت
از افراسیاب عدوت بیدار
هستم کی حال که در غم زود کار
از راه دور که همه در شمت

امروز فریاد و مژده ب غم
بر دیده تو تا فریاد ز نورم
و اما آن آرزو ده پرده کوهرم
بر شفا و دود و دل و عهده
ازین عطیه ساقی چو قارون بگویم
مرکبات سوار کنم میوه هم
در درج اعتبار کرانایه کوهرم
گاه مصف و معرکه چون صف
از شد فقر و شیوه افغان ملک
از دلم عقرب از مشک آذوقم
باید امید اعدا در چو شترم
در جبهه ای این باد صحرایم
چون شتر را بفرستد بدلم
چو زود فرزان بفرستد بزم
هر چو فرزند دماه منورم

بابا

بابا کن ز دم کمبخت
از شش و یکا مکت
تا شش و یکا شش
در بخت شش و یکا
عمر و لا مح و شش و یکا
از شش و یکا
تا شش و یکا
در یافتن تا در بخت
شش و یکا
خند در ز کوه
سکندر از ما زار
این ای دولت
همواره در از دست
بر قلب کینت چو کوه در اصرم
کرانایه زلفت ملک یار و یارم
چو با شاد زلفت تو طبع سخودم
هر دم هر که کوهر منبر بر آورم
کجاست بر جوار منظم فترم
خاموش چون نشستم آفرین کاوم
از دلم مکت و شش و یکا
خون میشود زلفت خط منبرم
رشد کفایت مایه و آذوقم
بعد از این رنج و الم در این دم
شد جانم در دلت آفرینم
کرخت است در نظر این فرست
سازد جز لیلی از آن و مضطرب

مادام که در کوه عیاناه تو
باین زلف و کوه و یارم

از کول ماون دلخوش نازک
زلف خنجر جانور تن شدن
فشار زخم جو کشتن شود و گستر
بکار لاله زهر سدر غنچه بکار
لبان طایر کم کرده ایشان آید
زهر کرانه سپهر از ملک بر آن
ز نیم ناخ اندر بعضی بیست
رستم ساسم مصر است میدان
بطح خاک زینر ملک رسیده
بجست دشمن تن بر کوهت مهر ملک
همان کند که کند آفتاب شبنم
چنان ترخ تو کرد و بجا خون
که فوج خاک نهند حرفه از ضرر
ز بس که طعم شیر آید از کز
سباع را سود آید و در کز
سنان دیت تو که مصفا و شفا
زنا سر قهر تو که دمان ز قشیم
نظر حکم حصار تیر اندازد
دل تو بحر خطایت بخشش و انعام
کف تو بر بهار ایت زینر دهمان

بجسته بود و باد بسک
زهر تو قبله کاه ملک
بهر شمت نادر کردن
دو بهان کو بر تره سید
بغیر راب کلشن فردوس
نخ نهر رت بر مینر
ز رنگه بارت کابر بهار
زغنی دریا و آل تنگ بحر
اولا و ره در شکر
اراق آرزو کانا تنه
در آله دیار دشمن و آ
رمانه آب مزج الملت
جهان پریش که شود روین
خدا ز کما اعتقت
کنت ز معارف عدل و احسان

سار طم تو هرگز نشسته که کران
خبر زایه جانت تو بر سر جان
قنبر چون تو زینر لعل زار توان
تر که کور سر است در خم جوگان
زلف تو در آب شعله نیران
قد تو در صحن سرور است سر دروان
در دهم که چنان فوین و آوان
همین ز بجین عین زینر سببان
که زنت کرم بعد تو زینر فداوان
که همت در کانت از عادات داران
نه غیر تو که موی گشت یک شرفان
روان بخج فلک که در کاه بکشان
اگر نه ما تو از لطف با نند بیان
بطلم خویش که اعدای تو شروان
چنان سرا معور ملک آبادان

روان باشد که ز نور آسمان ماند
 در آن دما کرین بیشتر ز آبلر
 جوکان پیشه کنون زویران
 عروس مکتبت خرد آهسته
 مدام که ز غار کن کفان برآید
 باز آید که ز غار کن کفان برآید
 سرار ملک تو آباد باد و نامیده
 انصوری که تو معمار باد آبادان
 کردش بود و عجز ز رخت زار
 داد و در آستان آینه مدبره داد
 محو قطب و کعبه معصومه و جلال
 فتح شاه آینه در نظر همش
 اندر دلفی و عرش عالم است
 شیرین است که ز بول عشق و جفا
 کعبه هر سودر شده است کعبه
 شد و فیر ادرین شیرین کعبه

از ارمغان

از ارمغان آرمغان
 قصه جان پاک سپهرین
 خنده جاده کردان شال
 ناله در این از دلفی جان
 پای سخن زینت جودین
 نقاشی که با آینه زینت جودین
 رخت خدیجه قامت ترا دیدم
 لب و لعل تو را زینت جودین
 در رخ از تو دردم از تو دردم
 کمال را ز دردم عشقت
 جدا از تو دیدم با خورشید
 که اگر که غم دارم چون تو خوشه
 سوز کو میخورد از دلم چون آرم
 ز غم از تو دیدم با خورشید
 که اگر که غم دارم چون تو خوشه
 سوز کو میخورد از دلم چون آرم
 ز غم از تو دیدم با خورشید
 که اگر که غم دارم چون تو خوشه
 سوز کو میخورد از دلم چون آرم

از ارمغان

بنار و تخت عالیست این بدوم
خداوند جاندار و دران را در
چنانکه که شد باطن و جان
الا از خضر که خردان نه تو سر
ها سر و تو والا بنام عدل تو حکم
هنر مارا تو منظم خرد و زان تو منم
کینست جانان نهست سحر و طول
شاهان هرگز ترا نهست درگاه
برسم پیشکش برده که خدای یار
من خرم که بودم تو روز از طالع
چو دیدم طبع شاهانه بهر نیر و
ز بحر طبع مودون اندیشه خور
اگر یابم قبول از خضر سلفان
الا تا زش کردن و دور افتادن
بود خلق بجا به عدل تو استعد

مخوید با ندر فرق فرود ما او
شهنش فلک که دوماه فلک
جو انجیر که تخت جم شمشاد زور
نذیر شمشاد کردن نذر شمشاد
لیم لطف که ششم تو آفر
سما دست تو توام ادب و طبع تو
کین خدنگه دران تو را نه کند
ز شوق که کشتاشت با خورشید
بعد روح خود آورد و در لعل تو
من عکس که بهیخته عدل تو شمشاد
چو دیدم خرد و در زان شمشاد
کشته مایل در کنگه تو منم
در زشت من با مینا کرد عالی
تو بهر خدنگه سلف تو را نه کند
بود نام جان تو بهر سکه و نذر

چینست که رای او ز شمشاد
سلسل عدل تو شمشاد
که در کاران تو شمشاد
عالم مودان تو شمشاد
سالم عالم شمشاد تو شمشاد
مستفان و شمشاد تو شمشاد
کرده او و سوره تو شمشاد
کشته طبع و خود تو شمشاد
مرو با این شمشاد تو شمشاد
مظهور شمشاد تو شمشاد
در کنگه شمشاد تو شمشاد
لشاه شمشاد تو شمشاد
مادش شمشاد تو شمشاد
چاکر الهت که شمشاد تو شمشاد
سایه لعل تو شمشاد تو شمشاد

عاشق و شمشاد تو شمشاد
هنر شمشاد تو شمشاد
افضل عشق و طبع تو شمشاد
مردان و شمشاد تو شمشاد
ایک شمشاد تو شمشاد
آن ز شمشاد تو شمشاد
شهر از این نظر تو شمشاد
نامی شمشاد تو شمشاد
نام اهل از شرف تو شمشاد
همچو در و در تو شمشاد
یا سهر و شمشاد تو شمشاد
چو جود دست او شمشاد تو شمشاد
کاین مکنده تو شمشاد تو شمشاد
لکتم اینت شمشاد تو شمشاد
ایسر که تو شمشاد تو شمشاد

نه ازین کلمات قدر و قدر الیه
 که خرم با تو شد ازین شد ازین شد
 عقد کرد چون نگاه درم ازین شد
 سرعت بر وقت و بخت ازین شد
 آیت فتح آیت برپا شد ازین شد
 این منت یا آسمان در میان جوشن شد
 با خود کشم جویدم در شرم و فقر شد
 هیچ دانه نماند با یک یک ازین شد
 گفت بگویند که در هر مریه شد
 از این کلمات و سوره و سوره شد
 تیر را بکن که از شرم و پیران شد
 وین نه امید است بر طرف اقیانوس شد
 اعتبار بر بطل در این شد
 دیده در بر جوشن شد
 مشر و سوره که چون دانه و دانه شد

بیخنده

یا جلد و زبانی او
 وین تولد منی و سوره شد
 آفتاب که در شتر و با شد
 با خود گفت این روشن شد
 گفت ای ایمل که در این شد
 به گفت با عدل او بود شد
 و در جهان را در او شد
 سعد و سعد که در این شد
 تا زنده شد و کله شد
 شاه که در شتر و با شد
 ز کله و آت و با شد
 بزم غریب و آتش و سوره شد
 خوانست بهد اشو و سوره شد
 شاهان و کله و سوره شد
 خانه و کله و سوره شد

بیخنده

گاه خوانند شکر چو گاه خوانند شکر
نفرین کرد کسایه طبع سیولایه
فردان نور که از انصاف پرورنده
فراتر دور و سیولایه که در تن
باز لال عشق پیر آن جگر را نشسته
ذات او و لعلش یکدست مکن هم
که دم سیریش روح پرورنده
چو در از بر تنهایش شاد آید روح
قمر کینه او را مظهر حسنه
بر جایش زده بسته از جگر بوی غیر
از جلال او و حرکات و حرکات
ز انصاف و رزان اندر تکریم آفتاب
عشق میوه آینه کردن سر تر خیل
قد و ناز و ناز دانه جو بان را و
بشکان اول که می کشاید لم زل

که بقدر اولین ادرامعبر داشته
مقتبس از نوران زنده جوهر داشته
عرش نایب و روان از سر و در داشته
چرخ لغیر بر دارا از این داشته
و گفته از نور نیست آدمی داشته
از و بر شکر که از انصاف پرورنده
گاه دست موزن از نور موزن داشته
کشتی شکر گاه جوهر شکر داشته
آذر نرغ از آبریم آذر داشته
برده عصمت زلف را از رخ پر داشته
تخت دار اعرض برکت سکند داشته
سایه از نور طرب بر بخت داشته
و اعطای سوره بابت غیر داشته
عشقان بکار در کور شد بر داشته
نغمه سوزان در دم هر داشته

تلمذ

تلمذ میثان آید بدید
فعلت را قمر که در قمر
و کما که در دانه از کما
مرسته با شکر و کما که در
این کار عبادت خدا
دیو که در کما که در
چون دم غیر از کما که در
از نام آید هم کما که در
در نور بوت عبادت
توقه از نور شکر آید او
مقتبس از نور نیست
وقف از نور شکر کما که در
کفر از نور شکر کما که در
در شکر از نور شکر کما که در
شیدا را با کما که در

تا زنده آید که بموجب سر شکر داشته
زان شکر جوهر نیست آن و شکر داشته
آنگاه را مومن کشته که فر داشته
در نور خورشید از نور شکر داشته
چو نور در قرب بعد هر آید داشته
کویم این آید هم او هم مظهر داشته
راقتل کند که با آید آید داشته
شاه شکر و آید هم بر شکر داشته
سقطت را ختم بر شکر مظهر داشته
کفر با شکر خردان ز شکر آید داشته
بر رفرا و وقف را که مظهر داشته
خبر بدو له ادر اوقف خبر داشته
چرخ از نور باغش بر آید داشته
هر را از نور زلف او مظهر داشته
شکر از نور و ادر اوقف داشته

که فرماید که باید که ز شتر خیم ترا
کشتی را این آفتاب شکر خفته
چون بزم از کعبه تبت شکر خفته
بیز رات آسمان به رقص میگردی
بوش اسد باد به صحرای میگردی
از فراش جگر اندر افراشته
این شاهانه نه هیران کاروانی
از به نقوش شتر خیم خفته
است از بزم ساز دشت نیز میبرد
درم جول میگرد از در دشت خفته
تا که لعل بزم ساز خیم میبرد
و شنت را جگر در دشت خفته
چند آن بزم خلک در دشت خفته
در دشت خیم غفر باطل خفته
یا غلام حلال شد در دشت خفته

از کفایت این و فایز رقص خفته
شکر را آفتاب که شکر خفته
هم زانم فسخ شکر خفته
کامیاب او هیران اراد و آفته
سرکش برفت خیم تو خفته
از فراش از فراش خفته
چون بنظر این خنده میگردی
وزن کعبه شتر خیم خفته
سوزش آن کعبه از دشت خفته
کعبه شتر خیم کعبه خفته
زهره را با طربان هر شب خفته
مقدت را بزم از دشت خفته
خادمش از خیم عید خفته
آفتاب راه بر دشت خفته
فرغی از دشت خفته

بهر

چرخ جهان فروزان دلدار
نقدی ایچا که شکر خفته
هو نوروان دانه کوبه
مهر لعل از دشت خفته
شتر جان عراق خفته
در عاقلان خفته
نقشده در کعبه خفته
کعبه از دشت خفته
نیکبسته از دشت خفته
آب از دشت خفته
شتر دشت خفته
نقشده در دشت خفته

شاد شتر دشت خفته
کعبه دشت خفته

باد نور جهان میر
مازنی در مقدم خفته
بفرز از دشت خفته
چون شتابان کعبه خفته

دشک کردون مجله کنون بر جبه
بیکه باد اف نه بر لک لک
کلفن از طعم از دست کج
عشق داشت حرف چن که در کون
سرها را مانده چشم چن بیکه کرفت
چشم کر کشه سیف از شکار مقدر
کلیه بد بر جان که حنا آن کفار
بر کن از بر قتل کایک بود کایک
او بفر ایکنه از لک مردم در دما
آه و در کتای دهم ز خط و مشیر
کشم لک ز کتای کتای برید بر جان
کفت مشا در دما دما کایک کفت
نفر کتای کتای هم از نفم در
کشم لک ز نور ز جوسر شمار
روز نور ز کتای هم از نفم زرقی

صد هزاران طغنه از اطفال
آب جود طغنه از کتای کتای
روح نظیم را قوت شایگان زبان
حکم ادم بر نبات هم چنان
در عین آن سرود که اینک حرمان
کود آگاه مت کایک شمن
با فر رکن کتای کنون در کتای
از دل افغان کتای کتای جان
من باین خوش کتای کتای کتای
کلتای کتای از کتای کتای
تاجان دلبر مرد و دستان
کایک عشق هر کتای کتای
در کتای کتای کتای کتای
کتای کتای کتای کتای
در کتای کتای کتای کتای

ص

صبر عیبه بود تمام شاه
اشاره رخ شسته کتای او
از شب ز تر میرود
منتش از خنده کتای کتای
بکله کتای در کتای کتای
شما از کتای کتای کتای
تایم کتای کتای کتای
بر کتای کتای کتای کتای
رو کتای کتای کتای کتای
از کتای کتای کتای کتای
تایم کتای کتای کتای
باز کتای کتای کتای
تیر کتای کتای کتای
تیر کتای کتای کتای
تیر کتای کتای کتای
تیر کتای کتای کتای

چرخ از کتای کتای کتای
آه کتای کتای کتای
وزن کتای کتای کتای
ضد کتای کتای کتای
جود کتای کتای کتای
آه کتای کتای کتای
فر کتای کتای کتای
فر کتای کتای کتای
مکان کتای کتای کتای
رو کتای کتای کتای
رو کتای کتای کتای
از کتای کتای کتای
بر کتای کتای کتای
در کتای کتای کتای
در کتای کتای کتای
در کتای کتای کتای
در کتای کتای کتای

چون برآید بخندد دیو شکر باو بار
 آسمان بیزین سپاه و زکاه خرام
 که برافکند بر سر او فرود آید
 چون برآید زان دم و شجاعت
 با زمین دلد و ابد و ابد از میان کر
 از هم گشتی که دیدند گفتند
 شتر ترسان هم گشتند گویان
 گفت گویان چون آن رخ برآید
 گفت با این سپاه و آقا پادشاه
 ملتری گفت جهان را بهتر کار
 هم شایسته و با این هم گفتند چون کنم
 ز کنگه در ذات سخن برآید گویان

۱۰۰

آن طرفه و دینش آن دینش
با غیر حق تا آخر عمر آن
خدا را دل بوده که هر تان کینه
تا آخر کینه به جام او شیر کینه
عبادت او را هر که فکر کند
قانون دینش تا کنون ملک افغان
شاهش و شورشش تا خورشید کیان
عید آمد ازین راه که دانه دانه
هم را که برایش هم شاه کوهر دانه
باغ نفی افغان چون باغ افغان
بزم طرب با هر که برایش است
ناخونده و برینو در خط شفق
تا زم زم نه بانه مجنون اعدا شده
شاه کای کیان بر دینش از دینش
خویشش و خورشیدش که حیاتش
ماه از کعبه شرفش از دینش کعبه

آن بسبب بخندش آن بخشش
همو جزا دین بی رحم را دینش
بر کین دانه که دانه چون دانه خود از دینش
دین فراتر دینش به شرفش خوشه که دینش
کیم تو دانه دانه کونش با دینش
دین معاد تا کنون کونش شور دینش
فقیهش که دینش دینش دینش
خود عجب کونش کونش دینش
هم تک کوهر دانه از دینش کوهر دینش
اکنون و از دینش دینش دینش
ساقه بقدر دانه که از دینش دینش
کرد شفق به دینش چون دینش دینش
جانش دینش دینش دینش
تحت شمشیر دینش دینش دینش
کونش که دینش دینش دینش
نانه باخوار دینش دینش دینش

خویشش را دینش دینش
کونش دینش دینش دینش
کونش دینش دینش دینش
خویشش دینش دینش دینش
تا کنون دینش دینش دینش

معمودا دینش دینش دینش

معمودا دینش دینش دینش

سوی دینش دینش دینش
یکه از دینش دینش دینش
رفت به دینش دینش دینش
نیم جان بر دینش دینش دینش
این زمان جاد دینش دینش دینش
نه به دینش دینش دینش
لطفش دینش دینش دینش
از دینش دینش دینش دینش
دین او آموخته دینش دینش دینش
خویشش دینش دینش دینش

گفت کیوان قدر من با آنکه زانکه
شتر کش مالیت آنکه اندر تو نیست
گفت مرغ از آنکه گمان نیز تا
همه کش با ما دین را بر سر شد
زهره گفت نعم اندر تو نیز ازین که
گفت من گویم هر که با من باشد
تا بنزیم او کنم که سحر کار بد
با قطره دلفنم اگر کاش میخواست
گفت حضرت با کلامی که میگویم
تا که از تو بکلیان بر آید که کرده
گفت حق گوید از این مظهر را بر سر
شماره را نه به تو که از غم خوشتر
با رکاب هست از سر دلت که کویگاه
تا بسوزم ز آتش زلف آن جگر
خجسته بر سر دقت آید اگر بستان

روز دشت خود را بدان در بستان آورده ام
دستش را قرین در کف آن آورده ام
هر چه که دشتش را زان آورده ام
این همه نور خورشید از فیض آن آورده ام
چند روز در غایت بد در آن آورده ام
خلق را از غایت زین ره در گمان آورده ام
خویش را که هر چه میباید که در آن آورده ام
پس چرا هر چه خوشتر از آن آورده ام
ز آنکه از این چنین حقیر آن آورده ام
تا که گویند این آورده آن آورده ام
از روزی که آن سور که آن آورده ام
زین سر لوحی که گفت آورده ام
بر زمین از زین سدا آسمان آورده ام
آفتاب طاعتش را که آورده ام
من در هر آن که گشتش آورده ام

آسمان نیست که از آنکه
از هر چه که از آنکه کردش
خود را در این در آنکه
بد که بدست بنفع خوشتر
که بودستم موده صورتش
حکمت از این لطف کرده ام
ابر از آنکه طاعتش
لطفش از این که
که میباید از آنکه
هر چه که غمها را
کامش که بخت تو گویند مرغ
کز سر این که در آنکه
آفتاب اول فردن کرده ام
تا بدی که از آنکه
با این که گفتم از آنکه

من بسجده سکران از هر که آن آورده ام
راه این که در آن که گشتش آورده ام
تا بخیر که از این سودا زان آورده ام
با هزار امید در سگ که آن آورده ام
کز غایتش این آورده آن آورده ام
مجرمان را از خط عفو سر لان آورده ام
ابر از آنکه لطفش که آن آورده ام
تا به خوشتر که آن سور که آن آورده ام
من ز کلامش بر جگر آورده ام
بد در آن که این که آن آورده ام
یکدور در خرم را که آن آورده ام
جای این که در آن که آورده ام
پس خوشتر که در آن آورده ام
این که گفتم از آنکه آورده ام
زانکه شاد را به جگر آورده ام

دو تشریف با بدین چون البت و السلام
هر زمان باو خطابت از قضا و شکر
دست را که در غفران آورده ام
دشمن را که هر دم خون می بخشد
باند از انفع که هر دم خون می بخشد
هم مگر قیامی ششم لیکن آورده ام

بشرایق نظر که گوید اقرار از انفع

این قصیده از بیکار امتحان آورده ام

یایب این قصیده از بیکار آمده
نیکوین دریاچه است که می بیند
نیت می آید آتش کا سما
و بیکه منیر در زلف نیستی و غفران
قصه در کار و اندر قهر کار و در
نه با سر را غفران و نه غفران را با سر
کلبه شایسته و سینه از انفع
شهران به برده سر برده از انفع
در آن ملک در شهر و در سر کار

میکر آه آسوده از رخ
سوزی را که زار بود تو
نیز و غم از غفران برکت
بکده اندک نظر شمار
کفر زبانت همانست که تو
ابر از نهان که هر یک
که بود به سر زار و غم
آتش به درون بر آید
آتش به کده آسوده که در آن
شاد و شایان یک بار است
هر که به شهر و شهر است
چون به غم و غم و غم
هر دم را از سر بر
حزینم و هر کوم غم
علم نهاده ام و تو که هر

عشقش رخ از پنداد این آمده
در خرم و سیم رخ از پنداد این آمده
مکن آن خسته تر از غم و غم
مانده که هر سیم و سیم
سر زان خسته با هر سیم
در دست یاد که هر سیم
طوطی به بین سیم و سیم
بشهرت و جهان بر قهر و غم
آسمان چون نقطه از خط و غم
کز غفران و غم و غم
یا غم و غم از سر و سر
خجسته و غم و غم
نیت است نهان که غم و غم
حزینم این که هر سیم
تا زین ثابت شده افکار سیم

دولت و مکتب با علم ثابت و سیراباد
آزین ثابت شده اهلان سیرابده

جادوان این قصر بیدار جهان بشهر
از کشتن کاران شد درین شهر
آن جهان جان و زان جهان جان
در همه کون و مکان شد این شهر
کوشش است اندران کفر از هر چون
همچو سحر در جهان سحر اندر نیم
باغین آب روان اول جهان در نیم
این روان در روشنای کار است
یکه رضوان غیر از هر چنان خواهد
یا بهشت است دران غلطان کریم
رفعت تو در جهان رفعت تو در سب
در کف ابرو هلا تره و ترانه
باده آن سحر بران ماریان کفر

املا

املا مکتب با علم ثابت و سیراباد
خوشتر از اقبال و مایه

دولت و مکتب با علم ثابت و سیراباد
خوشتر از اقبال و مایه
بر کوه چیده و کوه اندر کوه
درین مکتب و در این مکتب
است نشسته و خرد و آینه
بر درش اندر و درش
هر که سودا نشسته و کند
و آنکه سودا دارد از سودا
دست او را بکوه و مکتب
بسیج و بیان بیدار
نام او را بهشت و در مکتب
مفخرش بهشت است که او
طبع او بجهنم که همه
او را با مکتب و فرمان
شاد و بهشت است که او

ایمان دار

چون نشینی برقرار آن جهان بود
 آتش بر روز آتش باشد هم
 ثبت و سیر بر خشت نهان
 آتش و دگر آتش باشد هم
 آسمان سیر بکیت و ابرار
 هر سه آتش بر جان باشد هم
 از لطف تو ملک جف القلم گفت زلال
 در هیچ تو ملک طلب لایق باشد هم
 بر سر آتش که سر بر جان در کجاست
 بخت هم جان و دگر تو آن باشد هم
 در این دنیا که صیاد بود خشت و رخت
 من گفتم خود خشت و رخت باشد هم
 مشیت هم بود خشت و رخت
 کوه خشت و رخت آن باشد هم
 در میان گفت که کجاست خشت
 در کجاست هم بود خشت و رخت باشد هم
 پس بر آسمان روزم از این
 خشت و رخت را دیدم این در جهان باشد هم
 تا در جهان باشد هم از دگر باشد هم
 کای که کجاست رخت و رخت باشد هم

این بر خشت جهان است
 یاسخت رخت جهان است
 این رخت اولین سپهر است
 یاعرفه چرخ آسمان است
 یاکرد خشت مار که سان است
 یابار که ملکشان است

بر

بر آب حیا آن را
 صد گشته شرف کی از آن است
 که مردم من نهان شد
 در دیده مردم این عیان است
 خاکش و زهر کاینست
 آتش و دگر آتش است
 ما است زهر سخت
 یاسه بر جان آسمان است
 در حقه از او تان
 آتشش خشت و رخت است
 هم بر سر است
 هم در پناه پرین است
 ما است زهر است
 تا خشت میر افتان است
 بر زهر سیر باشد

خوشه بر سیر باشد

صد گشته بر مراد است
 دوران شرف فلک نهاد است
 ارکان چرخ
 جود در کم است و عدل و ادب
 تار و پود کلاه ابر
 چون دست شسته جود است
 هم خشت و رخت است
 هم شاه در کم است
 عدل از پند رونق ملاحت
 باد از پند ملکشان
 مینیا در این ماست
 اجزای جهان در از یاد است

روز از اثر بهار هر روز
چون دلت شه در امتداد است
امروز بزرگوار دانه
آن چیت که ناقص او شاد است
یا قدر شب سیه بخت است
یا بخت عددی در نهاد است
تا زینت کشت را بر است
آردش کشتان ریاد است
خرم گلش و گلش است
گلزار دی این ازفران یاد

از بخت شیشه سر آواز
عید از بید عید میرسد با ز
هم نیم ز منظر بان بر کند
هم باغ ز بلبلان پر آواز
گلزار را مار بچرخ
بابله بلبلان هم آواز
بطم تاشده بر بریده از هم
مرغان چمن گرفته پرواز
آفاق زخود شه سرا سر
عیش و طرب است نعت و ناز
آسمان جهان چنانکه آسود
عاشق زرقب بگ از باز
هم زار و ساقی که حدم
هم ره در گشته دست
هم زار و ساقی که حدم
هم ره در گشته دست
رفت لکه نصیب عاشقان بود
هم رنگ نهان هم کفرا
عدلش در دهر آن اثر کرد
کر عشق هوس شده تکی محار

باغ از

با آغاینباد اشکام
در این شهر هزار باغ
تا دور زنده ملک کاشتر
تا به طرب دهر بکاشتر

حاضینه در سر کشت است
ای شتر زخم در خدمت است
ادوار را شست است
دوران نشط را در کشت است
دست کشت در آواز است
بای ستم و ستیزه کشت است
از آثار مادر کشته
بر کردن صبح پاک کشت است
بروی ت نام شمشیر
کو کله سیم در بر کشت است
خوشه سعد و اوقت
از باشر او باب و کشت است
ما صفر خط و پرواز
از یک نقاب او کشت است
کینه با دهن این کشت است
ارماد شه آخر این کشت است
در کام موانع
تا شه مخالف شکر کشت است
هم شه قریب جاشتر
هم شاه آرزو کاشتر
ارزنده رش و الا
عشر از تو بفرست کاشتر

نه دایمونه ممکن آمد
 در دهر ترا نظیر و همت
 فتنه بعدوی است مفتون
 اقبال بروی است شیدا
 این همه سودا لید و خفا
 آن همه ضیاء و حر با
 آرزوم به گرم چون خرام
 در سایه خیر آسان
 بدست گرفته دست نرفت
 بر پای فکنده فرق اعدا
 شد از توران ملک ملت
 خرم ز تو جان دین و دنیا
 کرباله کوشت استنم
 در عصر معدن آب دریا
 کردت تهافت و دستار
 در ملک سکندر است در آرا
 در مجلس بزم و عزم ززم
 است بدید به بند و بخت
 در همه و خورک مبادت
 این سغود آن مرام مادت
 هر کوه خد ترا جدا دید
 از شرک جدا کرد توحید
 ارسایه آتش یزدان
 در سایه زلزلت خورشید
 آوزد ز تو جهان دیگر
 جاه تو جهان چو فقیر دید
 از زلزل زین جهان مصباح
 وز فکر متین دران مفاید

چو دکن و عدل اهل
 عیش و طرب بقا مرالیه
 هر قطره نظیر دریا
 هر ذره از آن عید خورشید
 هر نفیهای قالدن
 هر کس از ویای حبشه
 برنگردان نشد کس
 هرگز مراد خویش تو نمید
 از راه گاه اقبال
 بازوی تو اعتضد تائید
 عید سال با موعود
 سالت همه روزه با دچون عید

اجلال همیشه بدست باد

اقبال کینه چاکرت باد

تاد که اند مقام
 از خردم کند شت نامم
 هم بامین دستم
 هم شهید طرب این جامم
 هم بستم بخشتم
 هم بخت ریمده گشت رانم
 از صبح ز هر صبح
 بر در که شد رسد چاهم
 با ترک این بستم
 بر در که شد کین غلامم
 در حضور دید روزی
 کردون بمن و به احترامم
 آفا و کرد و چون
 منظور ملک بصبیح دشم

در پیشگاه حضورش ساخت
اول بر پیرستون مقام
پس ریخت کعبه خورشید
زهر و سم و جفا که
بعد از شورش آمد مبدت
کز خنجر بکشد اشفاق
غم دور هر خاطرش باد

سوت نشاند بر درش باد
از خرد کرد دست ملک ز دست
کام ز وقت خرد کام تو بمان
کوی عیان تو سن کردن بخت
دات تو نیست و ابدی که ملک
قول بی خطب جواب التبت
آینه سکنه و جام جهان نما
در صوابین و دل تو نیست
ضم از قف حکم تو سیه بگویم
کوارا دل بکلم قفا هست
ورق المیزین تو آه قه میر
از این من دیان که تمام نیست
شمار اگر نیست ترا لطف زلف

از نیت نام عدو اقبال التبت
شاه ماه نو از آتش جواه
هر شب مال و عذر از او بر آید
از روی یار من و نیت تو بر آید
و اندر مال جانم ز غم آتش جواه

چون صید ادراق شیب
کاه بر دست مصحف و کاه بر دست
لوازه ساع کز شب
کفاره از ترانه چک و بای خاه
از پیر کز اندیشه شد
ازت یا غریب یا خاه
زبان آه کشتی جرمه
هم چون خشی در شفق بر آید
جز دلیل رضای تو بمان
هر دل که بر رضای تو خواهد

هر که محفلت کم می باد با ن ط

چون شمشیر و فساد و سواد

غیر خیزد از لعل خندان تو
کحل عین مندل از غم خندان تو
خسته زری بر لوی تو
جیب منته از زلف بر تو
انگه در خنده بگرد آید
رنگ کند از لب بگویم که صراحت
جان خورشید شرف جان
چون دل بسته ام از ناله مرگان تو
خضر و استیادان تو شد
جمع خیر ملک بیدار تو باد
شب عید ز رخ کنایه
جلوه کرمه تمام از کف غل تو
تیرا کز قدم بردارد
دیده هر دوشه با ناله کلان تو
هر که با طاعت تا بکند
از طاعت کمر صفت دور تو

که بضم تو کند ترک ستم تو فلک
 خاک آن تارک ادر رسم کران تو باد
 بدست شتری از قافه کسین لک
 بسجود من بنده سرافراز تو باد
 تا بدو رود شمشیر کمر کسین
 مطرب بزمکه صاحب دربان تو باد
 خشم را بر کمران زنده در قفس
 که بجای رسد شش دربان تو باد
 اگر آن با تکران عدل تو افکند
 از انزل تا باید مدت دوران تو باد
 اگر نشسته بر تین تو شد مرغ
 دارم امید که شرمده او تو باد

در بزم سوی چه خواسی نظر کن

اولی که گفت مرا به خبر کن

چندیت خورفته دلم با خفا
 در نامه دقت که کرد دران دل اگر کن
 دریا تو انم عبت که کردت
 بودم امید اندک بخت اگر کن
 بونیدم که هر لافه که بغیر
 شد دم یک کفایه بوم اگر کن
 شرم از خدا و خلق نباشد ترا که
 اندیشه را مقام شد داد اگر کن
 شاه با خفا و چو گویان زنده کند
 ظلمت اگر تخلص ازین شکر کن
 بکجایان قضا به عمت اند
 داشت که انقاص بدین مختصر کن
 اگر آید آسمان همه بشویش را که
 دفتر سحرشید از او ان نظر کن

عزیز

ساز و خنجر جلوه آید
 باجه بهشت بهر نظر کن
 ز غبار تر ز غبار دار ز غبار
 م غبار بعد از تر و دم غبار کن

کسوف که در شب کسوف
 کسوف که در شب کسوف
 کسی چو آینه سیاه باشد
 هر کسی که خنجر باغ بادل خرم
 سکینه فانی نظر عشق
 دیده چون خط فرمان بوزخ خرم
 در هر ظاهر و باطن
 نثار زنده برین خنجر زنده خرم
 سحاب و ابر که در آن
 بر ابریت که بار زنده که دادم
 نه مطرب بهر شوق سمنه
 که در دلم جو غم کند از چه تو غم
 شراب و دود و باران
 سرخ در غم خواند در آردم از غم
 ز شوق کفایت کرد در قمار
 خنجر خنجر و لاله و عیسر مریم
 بلبل در صحن مستان
 جو مطربان و خوشان بگردان
 بهمانش برین خنجر و عیسر
 او تانت از بد تقیظ تو خرم
 غمزه چو شمع باشد
 که بر سر لاله زبانی را غم
 شکر که در از دجه آید
 شکر که خنجر و لاله و عیسر

چو تر نه عدو تو منزل
هر تر نه ترا چو عدو تو محرم
شوق لعل تو پیران رام
کنه زخمشه اوش تو شیران رام
ز پسر شیدا صغره شان
ز عدل تو بشه اشقم کور زغنم
ازان دلف شد اولا نشان
که در بهار کشید زبان بدیع تو دم
مرا عورت تو نشد به
مسلک که شوان شدن سخن تو دم
دم لاله در صبا من به دل
شهادت جلوه کند با وجود شیر غلظتم
چو پیرانه تاب افکار کبیر
سلام تا زبیر است این طوالم

افغان تو بر نهاده افر زین

ما فغان تو بر نهاده جامه باقم
ار لطمه زده شکر فلک
ار شکر که دولت هم آغوش فلک
آوازه نشد در درون
آینه ز شوق تو که کعبه فلک
صبح سخن حسن منور لاله
بر شمع سوادون قمر در افغان
هم دلکشده هم شمع زان
هم شمع و کور روشن شده هم غرق لاله
خیر لاله و لاله و لاله
کام از کف هم موجون کبر لاله
عید حسن نشسته باده کور
کز بهر شکر از راه تو غرق نشسته

چو تر نه عدو تو منزل
هر تر نه ترا چو عدو تو محرم
شوق لعل تو پیران رام
کنه زخمشه اوش تو شیران رام
ز پسر شیدا صغره شان
ز عدل تو بشه اشقم کور زغنم
ازان دلف شد اولا نشان
که در بهار کشید زبان بدیع تو دم
مرا عورت تو نشد به
مسلک که شوان شدن سخن تو دم
دم لاله در صبا من به دل
شهادت جلوه کند با وجود شیر غلظتم
چو پیرانه تاب افکار کبیر
سلام تا زبیر است این طوالم

چاو

غلط خط کشتم خط شیر که لم از آن
 ماه نوشتن این غرض که بگویم در آن
 این شعر که حضرت ما به جعفر
 در دیده از مکتب سرورین و یاران
 قمری که از دوزخ بفرستد
 در هفت خوان است آخته بوق در آن
 خنک سپهر تیز و آهسته کشید و
 آمد ز تیر بر سر کفایت یافته
 چنان خواندند از سر سه میهم
 اعلیٰ که عجب عجب کار و در و در
 زان دلو به از کشتن رود و در آن
 خوانست که دین که از بند و در
 که دین هرگاه به سر در و سر و سر
 که دین که از سر و در و در و در
 سلا که سر و سر و سر و سر و سر

در طور رسید بر شاه سحران آید
ایستاد برین برون از خیمه بمان آید
دین کوثر است افروز بیدار در میان آید
فرخنده را در استون شیرین همان آید
در بار هر سر در این سر در خفا آید
هر هفت خان بر خفته از دست آید
هر سر ستام و ماه نو از دست آید
آن قدر پیشتر شد که نمایان آید
میر شرفیاد و بر سر که طفول آید
نیز در یکی و که این نقش آن آید
زان کشتزار آنگاه نیکو بمان آید
سرو صحرای و بر بیان آن غزل آید
عذرا لب از در خفته خرا و طمان آید
گر کوهر از خیمه بمان آید و امان آید
کشت کردن در کوثران خفته بمان آید

سلطان از نادانان بهتر
 به قبر خاکه تر از مشر
 بحر او و جیشش تا راه
 از صلبه با هم حان گریه
 و ناله آن کجایان من
 از و فرود از دست صله
 ای و این بنا کشته کوهان
 آن روی در دهن تمام
 کوز ران خود نویز کمان
 کمر زینت از دل کشته
 آن روح بهین آن کشته
 شد از کار از ناله مدام
 در صف نام از دل بر
 سر و سله تابع عقید جان
 آن غنچه در درون قصر
 ناله از ناله درو درو

[illegible]

تفسیر و تخریص جان بر شمع حیوان
 بگویند غمخور خانه باشد بنده این داور
 و منت دیگر است سحر کار و نکل
 وقت کند هر بار بر آرم بر دعا
 نامه بود در آسمان تا روز زمین رود
 دایم تن بفره تو میرساند که تو
 تا از ملک بستان حرف رود از دست
 نام تو در آن دستان طهار عنوان که

13

ز تخت خلافت یاروان شاهی
زاد کنگ شاهی بدون غمت
پیر و پالاش بزم غمت
فلک بدرش لاله مال و حجره
بهرش که مادی غیشش
جهان را ای که تابود وایر
کرت ملک و تری و شه ران دوان
بنایکان پاکان طابت تراهم
برفت چنان نیستندی گری
بهر و لعب روزگاری جهان
چو بر ناپسی و غش نشانی
نکو بیده اعمالشان شد مجسم
به پادایشان شد ایران مسلم
چو بختی شد سلطان برب
به هر آنکه رفت ز طوفان ظلم

بدون رفت دارو اسکنده
بقصر خلافت بدون قیصر
یکی گشت ساقی کی سحر آمد
مکرون طنب و کتب خنجر آمد
فر مغرب زهره را مشکر آمد
بجکت مہ چرخ در سپهر آمد
ز اسرار سری در ان مضمر آمد
که مرعد را بر تنی مظهر آمد
نه بر کرد خاطر غباری بر آمد
بهر رفت دآن روزگاری بر آمد
هو او هو بس خلق را در هر آمد
مکافات را اما که از در در آمد
که سدا را در شمع را بر آمد
دود و دم را جای بر بندر آمد
به هر آنکه از دهر کین پرور آمد

بهر ملت

ز نوح رفتی ز طوفان
بهر اگر کرده گشتی کمین
ز نشت سرش نعل
بهر اندیش بر سر
هوا به بخردی کرد روی
سپاه در آن گشت فلک
بهر کشنده رایت
بهر و دیکتی ستان
بهر خرم قشعی شد
ملک چو ای که قدرت
بهر من که لشکر روان
بقصر نسل جریه
دو جزایم شمشیر دشمن
دو پیکای بصورت چهره
چو شاد و بدویشی

بهر فرق نادار ضرر آمد
نعل امل باز آرد آمد
که آفاق را سید زان بر آمد
که اکب سینه آسمان مجر آمد
یا نکت شاهی بکرمه آمد
که خورشید آفتاب آمد
نکس جز علی فتح خیر آمد
نکس چنان لافتی حیدر آمد
که در قلب که سپه صفدر آمد
عدو کاه و همت ولی در آمد
بفتح و ظفر بایس لشکر آمد
بزم دکان لاکا لنگر آمد
بگویم رمن گزینت باور آمد
مر آن گشت تو بر مغر آمد
بهر کین تو بجز در آمد

پس ای تیغ او فادور بر ۱ خرد و نه باشد ملک رهنبر آید

رقم ز کز آید ان زمان روانی

بدون رفت دلا و فغان آید

دوشش کفتم با خردگان	که چو ایسم ایست و که خضرم بر آید
چیت آن بجری که کوهر را و کوهر	کوهر شر کوهر عروسان خنای را
اروادم مودعی خفتش بر زبان	همچو جیب جفج دلمان زمین بر آید
هر در قیامده کایه در زما	خروان ملک معنی را طار افرست
عکس آن در می رخسار	آنکه بشر افرست تابان و جفج خضر
پاک چون رای کریمان و دران	صاف چون جام جم و آینه سکه است
بجز را که ای که از می سپیدان	کوهری تابنده در جوی دلمان آید
این بود جگر که بر می سالی	عقد های در که غیرت بر سر آید
با سخم را و فغان شده کان	بحر طبع شاه ایران خروان آید
با کفتم چیت آن گفت که بازید	همچو کف دل را نشرد که در آید
مقتضای زلفیه و درو از هر طرف	خبرین مود لیری در جلوه با آید
از عروسان سخن مود سکه و کای	وزبان خبرین مود کارگاه آید

نشان

زلفش آن بهره چون برک غنیمت	جودی چون خود قادر قهر
وز جوی شهرش را نشرد که در آید	ز شهرت بر سر عروسان
صدده از تار و ناز عشقان	رو فغان بر زبان
بهره در هر مسخره و لیر سحر	چیت بدان بر زبان
کایتی آن که غنیمت چون دل در آید	خروان آن هر مود
چینش با خردگان رهن فادور	گویش از قافیه
برک عروسان این از سبب و هم در آید	ازت جان بر در که در قهر
ز قهر نظم مشیت و عدالت	کفر خنده و مود و انکار
از شداد خنجر او شعله در جان آید	با بر فستیه آنکه بحر
تا آمد بر کون فغان و قهر	آنکه کز طوطی و مود و انکار
آفتاب در شهر آسمان مود	آفتاب را آفتاب آمد
مردود و کف و کف و کف و کف	لای مکان صحنی جدا
رقم در تیرت همان نصرت	حق همان در شهرت
آن عروسان و آن مود و انکار	این تیرت از مود و انکار
آفتاب در شهر آسمان مود	کون که در بحر جلالت

طیرت تو آن که در چشمش
دختر اهلک نام مایه بیت طراز
نسبت خدیشده و کوهن پهلوان
از لیل زنت و عرشت همیام ترا
نور کین که گوشتش زخم آوران
سبح کردن از غار زنه همان میروان
از غار تاربان و درین غیر کرد لان
از نیستی که در آن چشم کردن را زخم
فتح در پیش تو کرد و با هر که روز زخم
آشراشتان روح عاشق زنه که شکاف زخم
فرد از در پهلوانی داشت و کلکون روگون
لو حشر اسرار آن کیت بند و زوایا
بر دانه خون بلور آفتاب بر سپهر
حسرو امزد در عهد و عهد و انشور

آفتاب نورش چون مفسد در زینت
صفه آفتاب در از زینت مسطرت
چون سها با آفتاب چون غنی با محنت
هنت میز لیزه از زینت خرد گشت
هر طرف کوی که بر بارش میخیزد
سخت میدان ز خون شکره شیران
کود حشم منت خاسته که کینه کرد گشت
این مغلل مغر فریزه کون اندر گشت
فتح و نصرت مقم لیزه در دلفه جید گشت
فرمن عیال زینت آن از آن گشت
کود خرف ریش صورت زرد و خنجر گشت
پایان خیا سندی شریک زخم گشت
چون دشت کینه که کوه با کوه گشت
نهر نایر بر ولایت و لاله گشت

بر غایت

بلور کردن زین غنای تو
فرمانت بر سها از انشور گشت
پایه قدرش زانج جحف صدره گشت
دور با یاران ز تاش که این فقر گشت
مع شام زینت دیوان و درخت گشت
نبرد نایب لیلان جان گشت
کلش بخت تو فرمود در روز گشت

هم از هر سو هزاران ساعت مدد گشت
بلم حسن خرد از آن گشت
دست گنج نقد دل ز سر خار گشت
هره لال دل از لب زلفی گشت
دمان غنچه خاموش گشت
را سبق ابله بر آرزو گشت
پیر سنه را ایلم غنچه گشت
بر سر کج فرات گشت
نیمه مت دیو فقر گشت
امید زده بدون دره بازار گشت

غنم آنکه است ز دوقتره بربط نهفت
 سرور حق نه دفاشته بر ناز گرفت
 از به بر قامت به انشمال
 مومن تن و دامن شد در صفی گرفت
 صاحب نای و کین سخن نه گفتن
 سته ی شیر از سبزه این گرفت
 سگله بکشت که اهلان سگله
 رشته بند کیش کردن او گرفت
 سر زنده بود که او زده او
 صفه سدر زین چون خطره گرفت
 آنکه نایله خود از غایت رودر
 که مکان در صدف ای کوه گرفت
 رفت از خطه او یک کجاست
 زنت از سگله او عافیه گرفت
 آهر از قامت او اطلال گرفت
 نه نشسته سر او مشر افغان کشته
 هر که در دست او قیامت گرفت
 ارجو امنت فیدور که رفتی جوش گرفت
 ندر آن ابرکات که زرش گرفت
 ریت انکوهر و سنده آدم گرفت
 صد زلف آن عقده لاس گرفت
 سر ز او کشت شرم تو به گرفت
 آنکه زنت شرم خط سزا گرفت

مکمل

اید سر او از توون کجاست
 از سر کشت کشت و کشت گرفت
 از خضر لاله نه فتم جفت
 کام از دشت لب سو گرفت
 یکه در هفتیم جفت کفتم
 هندو و بخار یکه بار گرفت
 یفت از شرف پسر در خانه
 برتر از صف اختر سید گرفت
 در دشت و ایران بر خیز گرفت
 بدلان مشرق و مغرب گرفت
 نایلم که را بغول بر دور
 که آوازه توجیه اقل گرفت
 آنکه که کینه ز تو لهر گرفت
 که جهان را همه از رخ شرم گرفت
 زین دشت را جگر سیر گرفت
 روم را از قدم تا زهر گرفت
 را به یکا خنجر زینست نه
 مکتبی را یکی با دگر گرفت
 ندر از دانه هزارم سینه
 بلع در بیان تو از سر و بلف گرفت
 که در دانه تفت سینه گرفت
 نقش در ریشه لهر گرفت
 ریس منزل مقصود سیه گرفت
 در دشت خنجر لهر سینه گرفت
 خضم که راه خنجر گرفت
 ت شرم عافیه امن گرفت
 خود تو بر سینه دعو گرفت
 بر شرم سیه جهان کشته گرفت
 جود تو بر سینه دعو گرفت
 معن بر زامه بر خود گرفت
 آشنه الفاف تو گرفت
 علم را محبت صل تو گرفت

صعد در کشته با خاکش سپرد
 بره در دشت بگرگ دل آزار گرفت
 از پله نور و زینب حرم کوی توغ
 اگر کج طوف حرمت صبح جور آزار گرفت
 شهیدان نمرود و ابراهیم در آزار گرفت
 مشک اخون که از آزار کمر آزار گرفت
 روزی کسی که دو صفحش شکست گرفت
 روز کین کرد و سه غنچه کمر گرفت
 ماه را از آزار و هشیبه شمر گرفت
 هر را از آزار غم آینه ز آزار گرفت
 از دو صفح و سه یک رودی گرفت
 از یکا حلقه صف جنگی کلبه گرفت
 دشت رفت زن کج و کله گرفت
 کوه پستی ز نیم رخش جها من گرفت
 دهره و شتر را که در پیشش قرار گرفت
 نصرت آینه که در لایت اقبال گرفت
 هر کی با ریت و تیر و زار آمد
 بکشتن تو کسوت تن اعدا گرفت
 طعم از سر آن وصله اگر گرفت
 لقب تیر تو آن قابض ارواح گرفت
 تیغ تو روز و غایت حق گرفت
 که لادن بهره خون دشمن گرفت

بر زلف

در زلف کمال حشم و خون گرفت
 بر تیره ملک با سر دار گرفت
 مرد اقامت فخر و تپ بند
 کشتن توان در سبک کشت گرفت
 است این شده دهر زینت گرفت
 لطف بخت و دو قلم بسته و کوب گرفت
 بر این بکسر زلفی حور و نیمه
 بسته بر نیمه رخ جان طیار گرفت
 به از نیمه کمال که تا بود وطن
 در غصه و غم آن مرغ گرفت گرفت
 از زینت و دلش گرفت گرفت
 در جهان غصه بر این تپه و تپه گرفت گرفت
 به است که چون از بر و بکند
 کوزه عافیه مان و طیار گرفت گرفت
 سبکست که چون بهر تپه گرفت
 جبار از زینت آن جهان گرفت گرفت
 دینه که نشستی و کوبه بجهان
 کوه در آرزو کمال در آزار گرفت گرفت
 سرا عاقل و نویند که رفا را گرفت
 عاقل و نویند که رفا را گرفت
 زمین از نیم نافه گرفت گرفت
 خاک صحن مشک فزا گرفت گرفت
 تا که کشته تا خطا شکست گرفت
 سحر شکست تر طریقت گرفت گرفت
 صیبا کفیت غم را گرفت
 برده زنجیر بکل غم گرفت گرفت
 بخت و طریقت اگر غلب
 ناله این از هر دست خنده آن گرفت

شیفه قد سرده فتنه بنوا کر
 کبر و کجی چون شمع آلود و کبر
 شسته دیوان ادا طبع خشم کف
 از نفعات به اوج صبا غمین
 خون شکن زلف دوست بر رخسار
 بر کفن سیم معراج معان
 باغ رزمی ترکش معطر مکر
 فتنه شعله آن پای دیوان او
 آنکه خلق کز او صد فتنه و خور
 آنکه کلاه عطا نظر همشتر
 ایر بر باد دهد کوه درویشتر
 هر کجا برورد و بعد از آن
 تیغ سرافشان او مشرق و مغرب
 از اثر لطف او نفخه جنت دران

بر سر و دیوان از هم دور است
 نغمه قمر و سحر ناله ناله در است
 مطرب ایوان او میزدن است
 در فرکات صبا دشت و کشت
 خون خط مسکین بار سوره زکات
 حکم چمن زرب با اثر کیمیاست
 بزم شداد کرد او در زمان روست
 صداه تیرین نه فکد و ریاست
 آنکه بخلق حسن و یوسف فرخ نفع است
 عصر دریا و کان محقق کیمیاست
 دست که پیر ادا کف دیا خورشید
 از کف او سر و کان عرصه نفع است
 دست زرافشان او مطلق است
 و زهر رقیق او شعله نیران است

یصفا بهر شر و ضرورت
 غیر تو لکما نفخه ز روح ابد
 تو هر جا که رایت خیزد تو
 ام چون آورد تو سحر بین
 ست کفایت قصه صورت و عیان
 با برادرت کفایت یکنه کار
 ریز توشت ستم کرم و حرم
 نه و جوار از کفایت حرم و عیان
 فریاد خورشید در دهان تو
 باز نه لب ز کفایت حرم
 بر رفت و خواند بر زشتان تو
 ایوان حرم زشت و عیان
 با و رخ جانان تو تانیه و لکمه
 در تو شمع الفجر مور تو بعد از عصر

هیچ کس که او پیشرو نیست
 و ز قدم تو یمن چشمه آب است
 هر روز از علم کفر و اوست
 شش جبهه ز رایت کفایت
 از تو نفخه نعت نغمه زلف و خورشید
 کارش از آن عجله خورشید است
 تا خم شمشیر تو کار جهان گرد است
 کرم به کینه جنت در دهان تو
 معجزه کفایت جان تو یمن است
 بجز از این قصه کان برادران است
 زین سخن منصرف به قدر کفایت
 از رخ حورشید و ماه صبح است

نوبت غیرت مسافرت فرشته
 ماه ازین باب غریبت کفر فرشته
 باوه اندر جام دار بشوق اندرم
 بر کف غیرت سار رفیق چون
 اگر که غیرت بر سحر کافور سم
 سدر دلم آورده در لعل شکاف
 از باران غیرت ملبس بپوش
 از آردار کاشن نوبت و غیرت
 مسجودت در دشت پادشاه کمال
 تا کشید خون خشم دشمن بخواه
 تیرم داور دوران زشت غیرت
 صیدم بر شکار کمال باد کمال
 کمر بزم دست بوشش صد غنچ دول

در بزمین شربت یاقوت اهر نوبت
 بر دل تلسر ارد بر سر اهر نوبت
 یا چای گشته خوشید فادر نوبت
 در قلع از خلق بط خون کعبه نوبت
 توده توده مشک نایب غیرت نوبت
 دانه در حلقه زلف معنی نوبت
 نظم ای شیرین غزل از خوش نوبت
 رب طایفه دیار مصور نوبت
 رشته رشته در آب بود نوبت
 در باران کمال از غارت نوبت
 از یاقوت و شقایق بود و غیرت
 از سر و شیرکان غنچه معر نوبت
 عقده مر و ابر از آرد بر نوبت

رخ آرد لاله رنگین کبود
 از دم تیغ شمشیر مظهر نوبت
 کینه شایگان از دم دانه نوبت
 حروان در بار خشت جبهه نوبت
 دست کردن تو تا در شمع نوبت
 افتد ماه نو از لعل نوبت
 آتش سوزان کز کلام صبر نوبت
 آب قدم صید و اراک نوبت
 مهر را لعل دشتی بشد نوبت
 تیغ تیزت از کین کمال نوبت
 لجه خون کاه کمال نوبت
 یا سوزان آتش بر نوبت
 زار و زدن کمال نوبت
 روضه ملک تو خرم باد کمال نوبت
 بسکه آرام در کمال نوبت

رخ آرد لاله رنگین کبود
 از دم تیغ شمشیر مظهر نوبت
 کینه شایگان از دم دانه نوبت
 حروان در بار خشت جبهه نوبت
 دست کردن تو تا در شمع نوبت
 افتد ماه نو از لعل نوبت
 آتش سوزان کز کلام صبر نوبت
 آب قدم صید و اراک نوبت
 مهر را لعل دشتی بشد نوبت
 تیغ تیزت از کین کمال نوبت
 لجه خون کاه کمال نوبت
 یا سوزان آتش بر نوبت
 زار و زدن کمال نوبت
 روضه ملک تو خرم باد کمال نوبت
 بسکه آرام در کمال نوبت

قد و مکران ابدی در شمع خوری
شکستگان فتنه گران
شفتی که در انجم مغرب طبع
نمانده به نال خوشتر و خوشتر
در انقضای در او نشسته در اقبال
بخود و سوزن های او بود ایکنه
رو چو خنجر شد که در دهن و چو
با مهر و زلفان و بکلم های او تابع
بیدار نشد مراح و مراح و مراح
نظر بسته و روان و نغمه ای افاد
شبه با زبان لعل و نغمه در که مکر
جواب کرد و نشد و تیر و تیر و تیر
ترا میزید آنم از اقبال و با تیر و تیر
در آن میدان و در آن و در آن و در آن
سند از اردوش و در او و در او و در او

بود من روح و تن و تیر و تیر
چون بخت فکرت دعد و دعد و دعد
زین بخت و کرد و کرد و کرد و کرد
شبه از اندر و اندر و اندر و اندر
لان تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
زما که آن در اندر و اندر و اندر و اندر
سند از اندر و اندر و اندر و اندر
فتاد و سوز و دلا و دلا و دلا و دلا
یکی قارن یکی بخت یکی بخت یکی بخت
دو صد من و دعد و دعد و دعد و دعد
روشنات و تیر و تیر و تیر و تیر
زیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
سند بخت و تیر و تیر و تیر و تیر
بغیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
چون بخت و تیر و تیر و تیر و تیر

در یکدسته و سوز و دلا و دلا و دلا
تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
سند و دعد و دعد و دعد و دعد و دعد
شبه از اندر و اندر و اندر و اندر
چون بخت و تیر و تیر و تیر و تیر
لان تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
زما که آن در اندر و اندر و اندر و اندر
سند از اندر و اندر و اندر و اندر
فتاد و سوز و دلا و دلا و دلا و دلا
یکی قارن یکی بخت یکی بخت یکی بخت
دو صد من و دعد و دعد و دعد و دعد
روشنات و تیر و تیر و تیر و تیر
زیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
سند بخت و تیر و تیر و تیر و تیر
بغیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
چون بخت و تیر و تیر و تیر و تیر

این در آن و در آن و در آن و در آن
چون بخت و تیر و تیر و تیر و تیر
سند و دعد و دعد و دعد و دعد و دعد
شبه از اندر و اندر و اندر و اندر
چون بخت و تیر و تیر و تیر و تیر
لان تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
زما که آن در اندر و اندر و اندر و اندر
سند از اندر و اندر و اندر و اندر
فتاد و سوز و دلا و دلا و دلا و دلا
یکی قارن یکی بخت یکی بخت یکی بخت
دو صد من و دعد و دعد و دعد و دعد
روشنات و تیر و تیر و تیر و تیر
زیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
سند بخت و تیر و تیر و تیر و تیر
بغیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
چون بخت و تیر و تیر و تیر و تیر

گشت دهر آسوده و عیش و سرور کرد
 گویند ابراز دست به بر سر زدند آمد
 صجدم هر از دست لاله از او دم زدند
 هر که بخت داشت در دهر بماند در سر
 هیچ از سر زنده نماند و انقدر دم
 تیر از دست او چون باد بران میوه
 هر زن و فیکه که نماند در سر
 طایر تیر شد تا در دل ختم شد
 خرد را در دهر بخت بر لبه نظر
 فتنه ستوار شد از عدل تو که دم
 از زلف که گریه نه در صفت کرد
 ختم کرد بکف در بار تو در کار
 از زلف تیغ در زبان رخ تو زنده
 حله آمد چون زلف تیغ شیرالت
 تیغ تو بر خون خفا بخت لاله نگاه

جور بکاف و خفا بر دستان میوه
 به چشم عاشقان بپوشید که میوه
 شکلهای سحر خیز و دوزخ میوه
 دین شکر بر بر دوزخ میوه
 نه بر شکر خون تا بهان میوه
 تیغ یار دشت او چون تو خندان میوه
 هر نفس افغان زلفا سوگند میوه
 چون نقاب تیر بر سر سوران میوه
 ملک ایت عیان با آب جوان میوه
 گردون کده ان دشت جوان میوه
 زلف جوان کز نیم اکنون زلف میوه
 هر که دگر زلف جو و جان میوه
 آید بر خیزد و پور عیان میوه
 تیغ حریف انهم چنان هر سو میوه
 آسمان از تیغ خون بریده آید

در حشر

لوتی از سر زین جان و ملک تار تار
 در شیب و در آستان ماه گردش
 از دگر گاه روزی شیر کشم مگر
 عقوبت ارباب یقینان بخت کشت
 دادا لرون عا از سر تار تار
 تیر عید بر دگر که از آفتاب تار
 بر این دوزخ کاران جهان دایان
 رحیم کن از سر تیغ بخت تار
 بدی ختم شود و عید کرم تار
 تا به زنده خور میزدان میشود

کت زردان جو و سر طرازان میوه
 به چشم و به شیب و خون خور میوه
 آتش بستر کزین سنان کرم میوه
 از قمار او هر آن دوزخ میوه
 آسمان هر صبح با یک کرم میوه
 خون دل از چشم و سارم میوه
 حشر کرم و دوزخ میوه
 زلفه روزم تیر و تار میوه
 کاین دکان از لطف کرم میوه
 تا به خنده کرم از کرم میوه

دشت را در خون زنده باد و یاد

شود خندان با و تار و خندان میوه
 حیات آن گردون تار و تار
 آسمان زنده و ماه و انجم تار
 نه عید را به از تار و تار

کت زردان جو و سر طرازان میوه
 به چشم و به شیب و خون خور میوه
 آتش بستر کزین سنان کرم میوه
 از قمار او هر آن دوزخ میوه
 آسمان هر صبح با یک کرم میوه
 خون دل از چشم و سارم میوه
 حشر کرم و دوزخ میوه
 زلفه روزم تیر و تار میوه
 کاین دکان از لطف کرم میوه
 تا به خنده کرم از کرم میوه

آسمان را مهر تیره اگر گشای و
مسحوق از راه را بود شد
و آن گشتن بر اگر بکنان گشته
بوستان بنیره پیش و چو گل
مهرش گشتن را از طور رسیده
که گشتن از بهر لایه شرف
با بهار او که چون مرغ است در لایه
هر که سر بر آید او سود در شرف
از بهر حرف آید مرکب نام او چون
سیده که با او گشتن را
خود چشم گشتن آید
آن ملک را گشتن که از بهر
خود گشتن را از بهر لایه
کوهر چون کوهر در آن گشتن
در باب نام از بهر لایه

با دین شخصی او در این دست یافت
 شد بعد از آن کجاست و حرکت کند
 از نعم الطاف او بخت کی خرم چون
 از آفاق اولاده او رفت تا آفاق
 از شدت هر که بکشد از او دور شود
 که از عدل تو دوری و عدل چنان
 بازو بکشد آنچه با هم ساله دیدار
 شال از کز تو نموده است کتون و کتون
 دیده جز دیده نیست از بهار
 روشن آید و از دست تو بهشت
 در خوش طعم و لذت و شادمانی
 بکشد از آن کجاست که درون منتظر
 از کزین و شادان منتظر هر چه
 هر که از آن شادان و عود و عود
 هر که از آن شادان و عود و عود

بوقتیکه کشته گشته بود
 بحر بعد از آنکه در قوتش
 و بجم قهر او فروغ کی سوزان
 از دستش طشتی خفته بود
 از قهر او فروغ کی سوزان
 شد از او فروغ کی سوزان
 شیر او خفته بود در دستش
 خوشتر شیر از این دام گشود
 سینه زینت بر او ماند از راز
 بخت را هم در حکم تو که همه
 محبتش را در آتش همچون بهار
 حمد گزینت آن کتبت
 از قهر او فروغ کی سوزان
 آینه کینه در آن نرم میبود
 زان برادرش را در

ست وین ماه پیکر از عیش و نشاط
 مظهران خوشتر نوادیه خست خست
 شاه عیان گشته و نه در کور صف
 اندران عیش و سرور و راحه زمان
 در بیکه قصه سلفیه تحت خرویدی
 چه به سربایه آورد که درون پیرا
 بر فراز تخت خون خوشتر است
 و اندران بنم بیاون خوشتر در نظر
 را از کان بگردان از زر و سکه
 سر را اندر کمر با کلاه و تشریف
 جیب و امن قوی از ازان رو
 داد را کردن سر را خرد و دست
 روز و روز است و لیک بدست صفا
 کینه ز طراح درگاه و تر افتد جا

جام ز در دست در چهار رخسار
 همه با او از عیش و نشاط دل و دل قرار
 جگر را بر کف بر سجده سازگار
 و اندران جشن و طرب و کرم و طرب
 با نهادن دل فرم ز قصر کده کار
 کار و فایان ایران از غدا و ازان
 در بر شایخ صفت نهاده ازان
 تحت شمع و مهر خورشید در شایار
 آن کی چون حدیث دانه از چون
 شد تا مقصدت را از هر دایره
 بیکه از خردم ازان از این
 از ترا موده با دست سلفیه و تار
 سروران آرد و هر یک تخته از دایره
 است طاعت نیر و خیر و خیر و خیر

هم قدر دوسه از کرم کرا و دایم
 بسته خاطر سلطان نشسته ملک
 نه در قهر و ان ارجا را به مکاشفان
 از دین یارب بقصر غمت با امان
 در دین یارب بقصر غمت با امان
 در دین یارب بقصر غمت با امان
 در دین یارب بقصر غمت با امان

دشمن که در نظر و طربین نیافته
 نظر صحرای نظاره نه هر طرب
 به سخن و بیابان بحر سحر و نظر
 مهر گوشت که دست از هر سر و کف
 بر شوخ و کرم غم و در دین
 عارض و کرم که در این سر و کف
 صفت شمر و در این سر و کف
 نه از کرم که از دین و صید و
 در دین که در این سر و کف
 تعلیم و سر که در این سر و کف

مرثیه و مقصدت را با دل مهر دار
 شد اگر مقصدت را با دل مهر دار
 تا که بر کرد در افکار را به مهر دار
 در دین یارب بقصر غمت با امان

سحر و کرم که در این سر و کف
 که نظر شایخ بر این سر و کف
 آن به در کرم و کرم و کرم
 است که را از این سر و کف
 گوشه از دین و کرم و کرم
 رخت کاه رخت و کرم و کرم
 کرم و کرم و کرم و کرم
 با کرم و کرم و کرم و کرم
 من و کرم و کرم و کرم
 دورق اندیشه و کرم و کرم

این جهان کسرت شایسته کرد
 خند و خشم شایسته و در آن خشم
 آسمان معدن فتیله شایسته کند
 آنکه گوید در خطای رخ که خشم
 ثانی یا بسیار از زور در آن
 خورشید بیت و خورشید
 از نور ملکوت و اوقات انداز
 از زور در هر که نوشته است
 خورشید را همان خورشید
 که مران از دست کسرت شایسته
 مستعد ملکوت و نور در آن
 خاکبرد حضرت میان کردن
 در آن دولت و جود شایسته
 سرگون کردن به چون که خشم
 از زمین و سر و گردن بود خشم

الملف

هر جا بود آن به خرام
 به تیرت به شیران خرام
 در سمندها شد بمدها
 زان تو که سالومه دارا
 بست آورد از در تیران
 انعم را که به شکر
 در شکوهی نام زیان
 سال جلدی زان اعلا
 مان در دود چون عسل
 و جگر هر جا که از زو
 ز بوم و برین نه در آید
 بلی که به نیند راه
 ز بهر کشور بکشد
 ز کسب از کجا ایمان

قدر تو هر جا بود آن خرام
 به تیرت به شیران خرام
 در زمان دولت نشسته
 ظلم اعدا تو به روز
 آرد از کف مور عر
 در کجا که ای تو
 شکر در دهم چون
 نیر به شان جلد
 است و در صحن
 آن سواران و
 هر که به مرد و زن
 فخر شهر که
 کرد از انچه شور
 جگر از آن جگر

هر که روی دیده کفران تو باز
 کام خویشاوند که فرزندان نیست
 ابریا گفت دم اینها در کاس
 بق را بر پیشین موته خندان نیست
 از زینت و عفت و عدالت کمر
 زلف خندان را جدا کاسی برشان نیست
 با خود گفت عیال آسمان از بهریت
 گفت که ای جان از ده فرمان نیست
 گفتش که تر از کسوان بر او ای نیست
 تا بنگردد در کشتن خود را بجان نیست
 ماه بهر شدت مهر حست از کف
 را نشیند همه خویشاوندان نیست
 باره غم تو باشد که در جان یار
 برق را اندر قفا افتان و خیزان نیست
 روزی که سرافشان تیغ خونبار
 لرزه از سیدان ایوان و دیوان نیست
 و هر آشوب از این خون کیم باد
 آن هر آنکه از امواج طوفان نیست
 شری که خفته کار تیغ خور است
 سر هر که باشد ز خورشیدان نیست
 مردم از زاد و اهل و یاران
 طاس گردون بر طین بر زمان نیست
 یکف از آردن کرم و قنفذان
 کاس از خون خورده مردم طعمه زان نیست
 بر بزم خندان از هم که از فطرد
 دست نهاده کز تیغ از دوش و جان نیست
 آبلای تیغ شرارت را و حمله
 می کند آرد آن بانگ کین نیست
 صورت حست نصرت را بر دگر دارد
 دید که آتش تیغ تو تابان نیست

او زدم آراست بهرام خون شام
 آسمان سبزه حست و عدان نیست
 رفته از خزان تو منده عدد
 آنچه موی را زلف و کفران نیست
 سر و از کاس سنج شمع یک لاله
 و خیم چو کلاه خود چون کورسدهان نیست
 بیت آفاق را بر دشمنان چاقو
 سکنه غمت ترا چون سخن زندان نیست
 بیشتر ازین خوشتر تو امران جهان
 در پایش می باشد خود را زندان نیست
 ترا سیه ز تابش آب عداوت
 ملک خود را شاه طرز ان نیست
 نت ایزد که ازین مدح شهر
 شکست هر چه از تیغ و شمشیر نیست
 دو آن گفتش که شاه لعلان هرگاه
 قیروان تا قیروان در زینان نیست
 تابع حکم تو باد از قیروان تا قیروان
 این نظام از یکم تو هم این دم کجاست
 قتی که تافتی شاه آنگه بر کس
 قف از مرد و قند و سر و سر و سر
 شد هر که بدین شاه جهان
 بکوه و مکه و به کوه و کوه او سر
 ان چون بود با کوه و کوه و کوه
 بیدان چون بود آید کوه و کوه او سر
 ن کوه و کوه و کوه و کوه
 غلغله و سر و سر و سر و سر
 را و کوه و کوه و کوه و کوه
 شد از کوه و کوه و کوه و کوه
 می خیزد بر کوه و کوه و کوه

غرض خون شد تمام از بهر تا بخشرد هکاف

زمر قبلہ عالم بنامہ کعبہ دیگر

1514

1. 2000

ساعت یکشماره رسیده از هر فرد

گفت باز گشت از این مبله مشغول

1815

همیشه در خفاست که آنکه در خفاست
 نهفت هر که را در خفاست در خفاست
 از آن در خفاست در خفاست
 نه دسام را که در خفاست
 بان کو میزد کردن در خفاست
 در خفاست در خفاست

۱۲۱۳ کہ کہ این باط حکم از انقضائش پان

جزء

سخت و جفا پیش شاه انکه منع او

1218

نشته شاد و خوش هر بنده نهنگی
برقص از هنر سر و قدر که جلا نه



بناده سر حکم شاه چرخ بر نهاده
بجفا ملک از امرش هر که بسته
موسس تاشو عشق را و در اهای
بجکم شه زینور کشتی ترمن کرد
زین شمشیر و خنجر از هنر ترمن
زین سده در نظاره باغ زینر دله
نشین هر دفر شعله و آتش طرار
زین باریک از کمر میدرخند
شرفشان بهر سیمای شرف است
برابر هم از قهر از هنر میدرخند
دران عشرت زنده شمع زنده دله
چو زمان آمد از غرابت و تنهایی
چون ترک مرید توان کردن دین
نشد در هر کی یا نشسته مشرد لعل
براز سودا سر هر دم بخود اید
مردم از قهر بر این کین است نهاده
بخون بره کرکی تا او دست دزدان
پارینه تاشو بر لبم داد فرمان
با هر خرد از زینت جهان شایع صراف
چنان تیره در شب کشتن روشن
ولی باغ که سر به دست سر در شرف
زینت هر مهر آمد زدن هر رخ
رسودان آتش روینده بهر کینه
نوکودا در هو آتششان یکدیگر
بدین از آتش سودان صفا ملک
فرخ زانغمه هر کلمه از انار و آفرین
که گاه زهر هر یک بود در نفع و گاه
بحرف هر کلمه بقول شایع نهاد
معرفت هر طرفه در کشته دست غلام
برین خاطر هر کلمه از لعل شایع
زاده

